فدای شرم و هلاک حیای او گردم — که بود سرخوش و پیمانه بحجاب نخورد

دلم ز تشنه لبی دید تیغ او خود را — کسی فریب چنین هرگز از شراب نخورد

ز دست غمزه به بزم وصال او شپاور

تمام روز بجز بادهٔ عتاب نخورد

کو جنون تا برخ عیش ابد خنده کند — در دل این غصه که جمع است پراکنده کند

مستم و میبردم بر سر بازار جنون — تا بهشیاریم از روی که شرمنده کند

تا چو گردم که بجورم خط بیزاری داد — حسن خطش که باحسان همه را بنده کند

توسن ناز ترا مایدهٔ کاسهٔ سم — مشت خاکیست که در دیدهٔ بیننده کند

جامهٔ زندگی از تیغ تو تا نو سازند — شوق مردن کفن اندر بر هر زنده کند

خنده دارد ز جنون به همه عالم شاپور

کو جوی عقل که بر خندهٔ خود خنده کند

تنها گله کی ز آن دل کم حوصله دارد — آزردهٔ عشق از همه عالم گله دارد

ای شوق دگر بدرقه باش که عاشق — جانی بگرانباری صد قافله دارد

آنکو ز جنونم بگلو سلسله انداخت — دیوانگیم دید و غم سلسله دارد

بس بوالعجبیهاست درین راه که مارا | با مرحله بیهوده و دل ابله دارد

شاپور ندارد سر غمخوارگی تو
این نیم دل من که غم ده دله دارد

هرکه آن حلقهٔ زلف و خم گیسو دارد | حکم بر رگ رگ فتنه ز هر مو دارد
کو هزار دستکه خورده فروشان نظم | من و آن لعل که دکان ترازو دارد
باز خواهی بود از قتل مرا روز جزا | صد جواب از پی هم در خم ابرو دارد

بفغان آمده شاپور ز همچشمی دل
حیف خواری مکش خصم به پهلو دارد

کسی که گردن او طوق منت تو ندارد | برخصت تو که حاجت برخصت تو ندارد
بدوستی که در این دل چنان تصرف جای | که زخم تیغ تو دارد محبت تو ندارد
بصورتی که تویی هرکه هست زنده بعالم | فگار باد دلش گر نه نیت تو ندارد
دلا بهرزه چه کوبی در وصال که جانان | اگر فرشته شوی میل صحبت تو ندارد
به سود هر دو جهان پشت گر زنی ایدل | یقین کن اینچ زیانی بهمت تو ندارد
نشان میانهٔ دیوانگان مباد ز شاپور | اگر بهر سر مو داغ حسرت تو ندارد

بدل کجاست که درد تو آشیانه ندارد　　بس است یکده ویران هزار خانه ندارد

سلوک عشق مگر کز برای کشتن عاشق　　اگر فراق ندارد اجل بهانه ندارد

زشیوهٔ نگهت بی ستیزه گشت یقینم　　که غمزهٔ تو سر صلح با زمانه ندارد

دلی که بود در آنکو دمی ز سینه مجویش　　که مرغ باغ بدیوار آشیانه ندارد

دل آن اوست اگر سوز دارد هد بتو شاپور
زخار چشم تو دخلی درین میانه ندارد

نظر بجانب آنکو کس از حسد نکند　　که چشمت آنچه بمن کرد چشم بد نکند

کند بسینهٔ چاکم نسیم نومیدی　　تطاولی که بمحتاج دست رد نکند

در آبدیده که چشم از خیال پر نشود　　بجای میوه کسی آب در سبد نکند

زپا فتادهٔ او را ز بیم غمزهٔ او　　بجز خدای جهان هیچکس مدد نکند

هزار وعده کند لیک از وفا طلبی　　هزار گونه بگویم یکی ز صد نکند

کجا برد چه کند نقد عمر را شاپور
اگر نثار ره یار سرو قد نکند

جز بکویت دل دیوانه بجایی نکشد　　نکشد خاطرم آنجا که جفایی نکشد

گوییا بهر تلافی سر گشتهٔ خویش — به که این صلح برنجیدن پایی نکشد

مرغ دل چند نفس در قفس سینه زند — یک صفیر از سر دیوار سرایی نکشد

خستهٔ درد محبت دم عیسی نزند — میرود منت تاثیر دعایی نکشد

گردن از سلسلهٔ عشق نه پیچد شاپور — دارد آن سر که سر از طوق رضایی نکشد

خوش نیست که بی پرده رخت گاه بر آید — تا روز ز خورشید و شب از ماه بر آید

از کم شدگان فلک است اختر بختم — چون ماه مقنع مگر از چاه بر آید

از عشق بطاعت نکشد دل که مبادا — جایی نرسد زین ره و زان راه بر آید

بیمست که از سینه نفس باز نگردد — زینگونه گر از دل پی هم آه بر آید

صد نیش فرو میبردم در جگر ایام — گر یک نفس از سینه بدخواه بر آید

کار شب و غمهای تو شاپور چه داند — گر دست دعاهای سحرگاه بر آید

سر که شوریدهٔ آن غمزهٔ بیباک شود — گر بگردون برسش بستهٔ فتراک شود

عاشق آنست که در گلشن وصلش بمشام — گر نسیمی بوزد پیرهنش چاک شود

غزل

از چه معنی است ندانم که نظر کردهٔ تست   دل که بادش ببرد گر بر هست خاک شود
سبزهٔ عشرت من بیشتر از نشو و نماست   بلکه از خاک برون نامده خاشاک شود

چرک دنیا نرود از تو بزمزم شاپور
رو تن از اشک بشو تا که تنت پاک شود

کس خار غم بعشق زپائی نمیکشد   عاشق نباشد انکه جفائی نمیکشد
زنهار دل مبند بحرف وفای او   کین رشته کوته است و بجائی نمیکشد
با ترک کین کدورتش از دل نمیرود   صلحی اگر شود بصفائی نمیکشد
تا بوده‌ام امید خلاصی ز قید دل   هرگز دلم به ورد دعائی نمیکشد

تو چهره برفروز که با سوختن چو شمع
شاپور ساختست و جفائی نمیکشد

در سایهٔ یارم هوس نور نباشد   با شمع چکار ار شب دیجور نباشد
شیدائی آن سلسلهٔ مویم که ز شوخی   باشد پس صد پرده و مستور نباشد
تو پرتو خورشیدی و من سایهٔ بیدم   گر جا نکنی در بر من دور نباشد
گر قحط خریدار بود صرفهٔ حسن است   خرمن چه زیان دارد اگر مور نباشد

شد قصهٔ دیوانگیم نقل دهنها | ناقص بود آن عشق که مشهور نباشد

سوز عجبی در دلم این ناله فکنده است
این خسته ببینید که شاپور نباشد

شراب عشرتش در جام با خود خلوتی دارد | کف ساقی لبش میکش چه نقش صحبتی دارد
بدل بیرون ای خاص اداها رو هر سر مویش | نگه طرزی لب سمی مژگان عادتی دارد
چه سمست این نمیدانم کز انجا هر که می آید | لب پر شکوه می آرد و دل پر حسرتی دارد
نه لذت داند و راحت نه خواب و خور نه آسایش | اسیر درد هجران زندگانی تهمتی دارد
چنان را نه نگاهی یافتم در بزم وصل امشب | که خواهد کشت خود را مدعی کز غیرتی

بلای عشق و درد دوست شاپور از خدا خواهد
بمقصودش رسان یارب که عالی همتی دارد

براه عشق که تنگ از غبار من دارد | رهین خاطر خویشم که بار من دارد
پی مراد دل از جای بر نمیخیزم | که بخت خفته سر اندر کنار من دارد
ازان زمانه بحالم نظر نمی فکند | که خجلت از دل امیدوار من دارد
چنان یکی شده ام با غبار توسن تو | که در رکابم و یار انتظار من دارد

غزل

چنان بدست رضا داده ام عنان شاپور — که غیر من همه کس اختیار من دارد

گر از غم رفت جان سهل است جاویدا نمیماند — غم جانان که باقی باد هیچ از جان نمیماند

روان گشت از کنارم طفل اشک از نابی انگشتی — کسی کش دیده مسکن بوده در دامان نمیماند

خواص بزم وصلت این دنیست کاندران کس را — زبان هرگز بحکم دیده در فرمان نمیماند

چه شد گر بوالهوس را دل اسیر تنگ‌چشمان شد — متاع غارت از سنگست از ترکان نمیماند

چنین است این که وبوی عراقم بر جبین آمد — خود این آب هوا کوی هندستان نمیماند

چنان شاپور باد روش فرامش گشته عالم — که کین دشمنم در خاطر از نسیان نمیماند

ز خانه مست برون آمد و نقاب ندارد — دماغ سایه و پروای آفتاب ندارد

مگر غبار دل من گرفت دامن زلفش — که در گذر که باد است و اضطراب ندارد

نجاک کو تو گر نیستم فتاده از آنست — که گر تو هیچ نکویی زمانه تاب ندارد

مده بچنگ فشردن که آتشین جگرم — چو چشم از همه دریا شود که آب ندارد

صبا بساقی میخانه عرضه دار که شاپور — خمار دارد و دور از تو آن شراب ندارد

غیرت

غیرت عشق تجسّسی که پدیدار شود ... پرده دیده در و پرده و دیدار شود
زیب حسن تو خدا امید مدار آنروز مبا ... که برخ خوب ترا آینه در کار شود
حال مرغیست دلم را که باند از چمن ... ز آشیان آید و در دام گرفتار شود
دل که در بزم وفا دیده مجلس باشد ... چند در بزم تو گوش پس دیوار شود

هرکجا یار نشیند ننشینیم شاپور
کاضطراب دلم از دیده نمودار شود

هوس قامت یارم چو در آغوش آید ... جانم از هر بن موسوی برود دوش آید
برتن از یاد هم آغوشی گل پیرهنی ... بدرم جامه گرم یاد در آغوش آید
چه عجب گر خبر از سوز دلم پیش تو نیست ... دل بمهر تو چو خونست که در جوش آید
ساکن زخم از هجر ولی بوی بهشت ... بدماغ من از زلف بنا گوش آید

تا کی از حسرت رویت بگلستان شاپور
بلبل مست رود طوطی خاموش آید

نکهت حرف وفا از دهنت می آید ... غیر این کار زنداری سخنت می آید
برلب غنچه نهد مُهر خجالت بادی ... که ز دریوزه سیب ذقنت می آید

وه چه شیرین سخنی کز شکرستان طوطی / بمذاق لب شکر شکنت می آید

گر نه یوسف گم گشته درین جا مه چرا / بوی مصر از طرف پیرهنت می آید

عمر ضایع چکنم در طلب آب حیات / کار سرچشمهٔ خضر از دهنت می آید

گرچه بر بستر راحت ندهی جا شبها بن بور / بوی شمشیر وفا از کفنت می آید

پر نماندم بر زمین از چشم اگر یارم فکند / برگرفت از خاک بازم گرچه دلدارم فکند

کفر زلف او ز دیر انده سر راهم که عشق / از کنار دایه در آغوش زنارم فکند

عینک خورشید بودم آسمان و رد ناب / بشکند تا زخم از چشم خریدارم فکند

خانهٔ چشمم ز بس فرسوده گشت از روزگار / نور خور سقفم شکست و سایهٔ دیوارم فکند

آن سبوی کهنه ام بی می که رند باده نوش / آخر ماه صفر از بام خمارم فکند

در جنون چندی سرم از قید افسر خسته بود / از فسون بازش خرد در بند دستارم فکند

مادر گیتی سترون بود و من طفل یتیم / برگرفت از راهم اما سرنگونسارم فکند

حسن را کان نمک هند و دُر من کام عشق / بی نمک بودم چنان کاندر نمکزارم فکند

با فلک شاپور تا کی دوستی ورزم که او / خون من از دشمنی در گردن یارم فکند

خانمان

خانمان بر سر آن آفت جان خواهم کرد | میکنم عاقبت این گرچه زیان خواهم کرد

منم آن نخل که یک گل ز بهارم نشکفت | پس ازین بیشتر از یاد خزان خواهم کرد

گریه گر ماند ازینگونه بامداد جگر | مژه را کارگه رنگرزان خواهم کرد

میفروشم بتو دل را بنگاهی نهان | بجز این جنس و فا راکه گران خواهم کرد

داری ار حوصلهٔ سنگ ملامت شاپور
زودت انگشت نمای دو جهان خواهم کرد

در غمت ازین این خسته چو جان خواهد شد | سایهٔ من ز قفای تو روان خواهد شد

بگریزند که از گریهٔ من دریا را | هر کجا نام کنار است میان خواهد شد

گرچه ایام بهار است ولی بر رخ من | در باغ ار بگشایند خزان خواهد شد

فرصت عرض دعایی اگرم دست دهد | در کفم هر سر انگشت زبان خواهد شد

بوفائی وسه روزش مرو از ره شاپور
که همین راحت جان آفت جان خواهد شد

بباد میدهد الحق هوادار اینچنین باید | بهیچم بر نمیگیرد خریدار اینچنین باید

ز استغنا بسوی ما کم افتد چشم بیمارش | که از دیدن به پرهیز است بیمار اینچنین باید

کند اکنون که افکندم بگردن تاری از زر آتش — بت خود بت پرستانم که زنار اینچنین باید
چه رنجانی بآزارم بکش تیغی بکش زارم — گنهکارم گنهکارم گنه کار اینچنین باید

مسلسل ساخت هر مویم بتاری زلف خود — که شاپور از گرفتاری گرفتار اینچنین باید

نیم نومید اگر آن غمزه در قتلم غلو دارد — که آنکو سینه چاکم ساخت دستی در رفو دارد
نقابی بر رخ افکن باز کسب گلستان بگذر — که سنبل سخت در تاب است و گل بسیار رو دارد
دماغم نکهت پیراهنی نشنیده و بد خو شد — بدان غایت که میگوید دهان غنچه بو دارد
بدلبردن چه نسبت غمزه را با تار زلف او — که چشم این شیوه را صد بار نازکتر ز مو دارد
اگر باشد کف خاکی ز کویش بر لب کوثر — تیمم صد شرف هنگام طاعت بر وضو دارد
مخوانم زین سراب ای خضر سوی چشمهٔ حیوان — که آب زندگی بیدوست خصمی با گلو دارد
هوس در سینهٔ ما شوربختان کی فرود آید — که اینجا چشم حسرت آرزو بر آرزو دارد
مجو عیش فراخ ای دل که تلخیهاست در بارش — ببین بر ساکن دریا که صد حسرت بجو دارد

ز شاپور خمارآلوده کس محتاج تر نبود — درین مجلس که صد کس چشم بر دست سبو دارد

مپرس از من که تا چند است گریبان چنین باشد — برو ناصح که دستم را جنون در آستین باشد

نیم غافل از او گر نیستم در سلک نزدیکان — که عاشق فی المثل گر کور باشد دوربین باشد

بقدر کار باشد رتبهٔ هر کس در چشمش — همیشه فتنه برپا است و مژگان صف نشین

نگردد گرد من شادی که چندان زغیبی نبود — مرا با جان خرم با دل اندوهگین باشد

جهان کی امن باشد چون تو با آن غمزه بخرامی — برآرد فتنه سر گر زانکه در زیر زمین

ز مستی سیر شد شاپور زین خون جگر خوردن
حلالش باد حد مهر ورزیدن همین باشد

عشق بد سودا است خسرو مرد بازارش نبود — عاجز آمد کوهکن چون عاشقی کارش نبود

حسن عالم سوز شان ساعت که دکان میکشود — یوسف آنجا بود لیکن روی بازارش نبود

زلف را آندم که چون یوسف حمایل کرده بود — برهمن گشت آنکه هیچ ایمان بزنارش نبود

بر دل از هر برگ گل صد زخم عبرت خورده ام — در گلستانی که تیری با سر خارش نبود

صاحب دین و دلی پنداشتم شاپور را
امتحان کردم مگر هیچ در بارش نبود

سیمای جوانی غم یار از رخ ما برد — این باد خزان نقشها را از رخ ما برد

بی ساقی گلچهره که روشنگر روست / رنگ گل می رنگ خمار از رخ ما برد
امسال گل صفحهٔ رخسارهٔ غیرت / رنگی که غم عشق تو پار از رخ ما برد
چون دیده بصد آب غبارش نشود پاک / هر چشمهٔ آبی که غبار از رخ ما برد
زان نکر زیبا که بما چشم تو فرمود / رنگی که نیامد بقرار از رخ ما برد
شاپور توانگر شد ازین گریه که امروز / صد دامن گوهر شمار از رخ ما برد

یکدو روزی جا چنین در چشم پر نم میکند / در دل آن نخل تمنا ریشه محکم میکند
چارهٔ زخم دلم شمشیر دیگر خوردنست / بی توقف آنکه درمانم مرهم میکند
گر ز سرگرم جوانی در هوایش دور نیست / بوی زلفش ما در عیسی مریم میکند
زلف چشمش نمیماند دل و دینی در بست / آنچه با من کرد اگر با خلق عالم میکند
همچو من شاپور کارش زود درهم میشود / کار عقل و عشق را آنکس که باهم میکند

چو بادی کش گذر پیوسته در گلزار می افتد / بهر جا میروم راهم بکوی یار می افتد
اگر پیکانش ای بیدرد خواهی زتنم کندن / نظر کن تا چه وقتم دیده بر دیدار می افتد

اگر خواهد مدد در قتل و غارت چشم پرخشمش — عجب نبود که مردم را بمردم کار می افتد
ز ضعف تن نمیماند نشانی از وجود من — گرم چون ذره بر سر سایهٔ دیوار می افتد

مجنبانید زنجیر دل شاپور شیدا را — که چون آوازه خود بازار در بازار می افتد

عنان خشم چو آن تندخو بگرداند — نگاهش آب را از جو بگرداند
بیا که رونق خوبی همین یک امروز است — چو گل دو روزه شود رنگ و بو بگرداند
شب فراق ز طوفان گریه میترسم — که موج اشک زمین را برو بگرداند
اسیر آن سر زلفم که میدهد برباد — هزار خانه چو یک تار مو بگرداند
برآب و آتش عمدا همیزنم دل را — که راه خود ز پی آرزو بگرداند

تو شور بختی شاپور بین که همنامش — بشهر نام خود از ننگ او بگرداند

نه همین غارت عمرم غم جان فرسا کرد — همه امروز مرا وعدهٔ او فردا کرد
حسرت روی تو چندان بلبم زور آورد — که لب خشک مرا گریه لب دریا کرد
من درین شهر یکی ز اهل سلامت بودم — دل که رسوای جهان باد مرا رسوا کرد

خلق بسیار ندانم ز چه رو محنت عشق — در میان همه آفاق مرا پیدا کرد

ناوکی خورد مگر از نگه او شاپور
که قفایش ز زمین خورد چو سر بالا کرد

رنجیده چو از شکوه لبم گرم سخن شد — دانم سخن راست مرا قفل دهن شد
باعث نه همین لف تو شد تفرقه ام را — کاوقات فلک صرف پریشانی من شد
هر تیر که چون نیشکر از دست تو خوردم — تا آهن و پیکان همگی جزو بدن شد
از شوق وصالت ره باریک صراطم — دلکش تر و هموار تر از راه وطن شد

یک شیشهٔ می کهنه نخجی نه شاپور
بهتر ز خم زر که بویرانه کهن شد

شکار افکن ز راهی کان شکر انداز می آید — بهر تن مرغ روح از شوق در پرواز می آید
ملول از آشنایيهای گل مرغ دلی دارم — که از گلشن ز دلگیری بجنبک ناز می آید
چنان شد خشک کها بر تنم چون استخوان من — که گر خارم تن خود را صدای ساز می آید
ره آمد شد یاران نوعی بسته شد بر من — که غم هم در دل تنگم ز روی ناز می آید
دلم کوتا زده پوشد ز زلف عنبر آلودش — که امشب بوی خون زان غمزهٔ غماز می آید

جو بن

چو رحمت کر ببالین شهید خویش بخرامی | ز جوی قطره آب زندکانی باز می آید

کر از مسجد رسم شاپور میکویند کو یاران
که از میخانه باز آن رند شاهد باز می آید

با او نمک صلح بیک خوان نتوان خورد | سوکند توان خوردن و با آن نتوان خورد

در هجر بمیرم به ازانست که از رشک | زهر از دم مرکست بدرمان نتوان خورد

بکذار که لب تشنهٔ دیدار بمانم | خون جکر از چاه زنخدان نتوان خورد

زاغاز که من سرکشی خوی تو دیدم | کفتم بر ازین سرو خرامان نتوان خورد

شاپور رسد هر چه نصیبست بهر کس
در کاسهٔ خود روزی مهمان نتوان خورد

کفر زلفش رخنه در بنیاد دین می افکند | شانه در دستش خلل در ملک چین می افکند

چون قند در خنده شوق حقهٔ مرجان او | در صدف خمیازه بر در ثمین می افکند

کر شب امید من کرد دستر و ن و رنیست | بسکه از بوی کباب دل چنین می افکند

زلفش آن ماریست کز کامش دم ابلیس و | خویش را هر روز در خلد برین می افکند

شاید از مصحف کشادی یابم اندر کار خویش | فال دامن بر جبینم طرح چینی می افکند

بر سرم گر زانکه با او تاج اطلس بگذرد — روزگارم موج خارا بر جبین می افکند
این نمی بیند که کان لعل در دامن است — چشم حاسد گو نظر بر آستین می افکند
تیر او هرگز نمی افتد بجا کز بهر آنکه — در دل من میخلد گر بر زمین می افکند

در زمستان دم زحبت میزند شاپور هند
بید خشک ار باشد آنجا پوستین می افکند

زمانه هر دم غم ایاغ میخواهد — مرا ز دوری جانانه داغ میخواهد
شهید ساخت مرا عشق بر سر خاکم — کنون نشسته ز مردم چراغ میخواهد
گرم کشند بصد زور دست و پا نزنم — تلاش زود نمردن دماغ میخواهد
هوای ترک بتان در دماغ افتاده است — دگر ز نو سر شوریده داغ میخواهد
گرفتم اینکه چمن مطلع زمرد بست — کجاست اینکه دل از گشت باغ میخواهد

برو بمیر که آسوده زیستن شاپور
حضور خاطر و کنج فراغ میخواهد

ز باد ار مشک چین خواهی ز زلف یار می آرد — ور از جنت گلی خواهی ز دستار می آرد
ز دست سنگ طفلان بر سر کویش من آن مرغم — که آرامم بلاها بر سر دیوار می آرد

نزاعی داشتم با اختر خود این ندانستم
که با من آسمان را بر سر آزار می آرد

ز بخت بد نیم ایمن که نشتر در میان دارد
اگر مرهم برای سینه افگار می آرد

نهال خشکم و چون نخل هر دم تازه میگردم
نسیم صبح اگر بادی از آن گلزار می آرد

سزا اگر زانکه در محشر نبخشد بر دلم ایزد
که صد چندانکه طاعت ماند استغفار می آرد

دل از عشق بتان شاپور تا ممکن بود برکن
که نخل دوستی آخر ندامت بار می آرد

آرزو خون در دلم از حسرت دیدار کرد
عشق اگر اذیت خواهد آرزو بسیار کرد

ظاهرم شد اینکه میبود دست صحبت را اثر
ناتوانیهای چشمش تا مرا بیمار کرد

قدر ذوق نغمه چون مطرب نداند هیچکس
پیشتر زان ناله من در دل من کار کرد

بسکه شور افکند در عالم حدیث عشق او
خفتگان حشر را این گفتگو بیدار کرد

هیچ جرمی نیست در عالم ز غمازی بتر
عشق معذورست اگر منصور را بر دار کرد

زحمت فرهاد و زخم تیشه بیحاصل نبود
در طریق عشق راه خویشتن هموار کرد

کی شود با ما درش هرگز بشاپور آشنا
گرد از و پهلو تهی گر تکیه بر دیوار کرد

بسکه رشک غیر هر ساعت ز هوشم میبرد   از سر کوی فا غیرت بدوشم میبرد

تا بکی از بادهٔ حسرت گران گردد سرم   ای خجسته مستی که بار سر ز دوشم میبرد

چشم بیمار مرا با خواب آسایش چکار   هر زمان فکر تغافلهای دوشم میبرد

حرف شام غم مگو پیشم که آن مار سیاه   سر بجانم میدهد گر ره بگوشم میبرد

زاب چشم خویش ممنونم که در کانون هجر   گاه سوزم می نشاند گاه جوشم میبرد

زحمت خمیازهٔ هجر جوانانم بکشت   شوق خاطر سوی پیر میفروشم میبرد

در قفای شیخ شاپور ار چه باشم در شمار
جان باستقبال رند باده نوشم میبرد

گر تکیه بصبر دل ناشاد توان کرد   در عشق چه حظها که ز بیداد توان کرد

مرغی که تمنای گلش در قفس آرد   جایی که مروت بود آزاد توان کرد

منشین پی وعده که قاصد بهمه عمر   کی گفت حدیثی که دل شاد توان کرد

ای کرده چو پیمان خود از بنده فراموش   غیر از تو ندانم که کرا یاد توان کرد

گر کعبه همانست که ماوای بتانست   بر جای دلم کعبهٔ آباد توان کرد

کار ستم از دست تو بر طاق بلند است   جایی نرسیدست که فریاد توان کرد

گر کار بجان سختی و گردن کشی افتد / خون در جگر خنجر جلاد توان کرد

لذت اگر اینست که پیکان تو دارد / خود را سپر ناوک بیداد توان کرد

در عشق کسی نیست بجان کندن شاپور / کی نسبت اینکار بفرهاد توان کرد

چو خویش کام مردن لب افغان نگه دارد / نفس زنجیر گردد در دل و جان نگه دارد

ندارد دهر کرم چون مرغ وحشی در قفس لیکن / اگر پرواز گیرم رشته جان نگه دارد

اگر غفلت بپوشد پرده بر چشم تماشایی / خرام قدش از پرواز مرغان نگه دارد

پریشان کرد از آن رو سر زلف پریشان را / که خواهد خاطر گبر و مسلمان نگه دارد

اگر زنار بند من گره از کار بگشاید / کدامین سنگدل باشد که ایمان نگه دارد

بدل باز از جنونم خار خاری میشود ظاهر / خدا از آفت دستم گریبان نگه دارد

بجز حسرت لبت نزلی نمی آرد دل ما را / بدین خواری کرا دیدی که مهمان نگه دارد

اگر خواهد جنونم را علاج از جنس صد کردن / برای خود طبیب آن به که درمان نگه دارد

جنون شاپور آخر بشکند صندوق رازم را / کسی زینگونه تا کی عشق پنهان نگه دارد

دیده بازم بر رخش طرح نظر می افکند / دل بساط عشق را جای دگر می افکند

عشق بهر غیرتم دلهای ناوک خورده را / یک بیک می آرد و پیش نظر می افکند

بسکه مدهوشم نمیدانم چه میگوید لبش / اینقدر دانم که شوری در جگر می افکند

گر ندارد رحم بر حالم نه از سنگین دلیست / ناله را بخت بد من از اثر می افکند

گریه گر اینست پندارم که چون طوفان نوح / این کهن بنیاد را از یکدگر می افکند

نامه وصل ار رساند عاشق از چشمان خویش / حلقه بر پای مرغ نامه بر می افکند

میسوزد شاپور خوشبوی نمیدانم که دوست / خود هم انجا خواهد آمد یا خبر می افکند

مراد لیست که چون شعله خشک تر سوزد / بچاره گر نمش آب بیشتر سوزد

مزن بغیر خدنگ جفا که زخم ترا / دل دگر خورد و بیدلی دگر سوزد

مباش غره بقرب شب وصال ای غیر / که کم چراغ کسی تا دم سحر سوزد

جدا ز روی تو گلزار در دم افزون شد / که در سراب دل تشنه بیشتر سوزد

بسیتیم منه ای نازنین فتیله بدست / چه لذتست ز داغی که بیخبر سوزد

تعلقیست علم را بشعله ای شاپور / که گر بدامنی افتد مرا جگر سوزد

زان سر کویم چو راه ناامیدی سر شود / عالمی از گریه نومیدی من تر شود

ز آتشی سوزم من مجنون که از فرق سرم / گر نشیند مرغ آتشخواره خاکستر شود

عشق روز افزون ما را درد روز افزون دواست / ای خوش آن دلی که هر دم درد دل افزون تر

هیچکس بر سوز پنهانم نزد آبی بلطف / آتش اندر خود زنم تا خلق را باور شود

در تموز از ابر چشم من ببارد اینچنین / کوه و صحرا سبز گردد عالم دیگر شود

چاره شاپور کن زیرا که شد نزدیک آن / کز غمت زنهارخواهان جانب محشر شود

ز بزمش بانگ مستانه صبا در گوش می آرد / ز نو هر دم غمی سوی من مدهوش می آرد

ز بزمی کار زو را ره نداد ای پاسبان آنجا / کنون حسرت بگوشم بانگ نوشانوش می آرد

سر قتل که دارد یار امشب کآتش غیرت / شهیدان غمش را خون دل در جوش می آرد

بگو اهل سلامت را که سوی لشکر رهزن / ز چشم تیغ بار و زلف جوشن پوش می آرد

غمش شاپور را از مهربانی در شب هجران / فشارد خون ز دل دستی که در آغوش می آرد

ای خضر ره آهسته رو سد پای مایان بشکنند / ناگاهت اندر زیر پا خار مغیلان بشکنند

از برگ و بار آزاد شو تا ز آتش حسرت رهی
هرگز برای سوختن کس شاخ مرجان بشکند

هندوی چوگان باز او از خویش راضی کی شود
روزی که بر گوی دلم یکدسته چوگان بشکند

چون پا بشد شش دانگی سخن کان پسته شکر شکن
هرگز نخندد یک دهن تا صد نمکدان بشکند

روای طبیب ترش رو از شربت لیمو مگو
کین جوش صفرای مراج سنگ طفلان بشکند

فال امیدی میزنم در بیم هوا ان زیستن
باشد که عهد آرد بسر شاید که پیمان بشکند

شاپور ز آب شوره ام کی تشنگی ساکن شود
بنشاندم سوز جگر دانی که دندان بشکند

دود آهم چند در سوز جگر پنهان بود
تا بکی در سوز پنهانم اثر پنهان بود

ناله را تا چند بر لب مهر خاموشی نهد
تا بکی درد دلم زان بیخبر پنهان بود

زخم آن خم عتاب آلود را بر جان من
کس چه داند زهر قاتل را ضرر پنهان

در شب تاریک اگر مستور باشد آفتاب
گوهر مقصود در راه سحر پنهان بود

در بر آنانکه محض تن پرستی تنند
ابره اطلس بزیر آستر پنهان بود

غصهٔ شاپور از کمین که قصد جانم میکند
گر خیالش یکدم از پیش نظر پنهان بود

بسکه خار مژه در دیده بینا افتد
در تماشای تو هردم نگه از پا افتد

ترسم از پر زدن مرغ تمنای رقیب
شیشه عشق تو از طاق دل ما افتد

چو در بستر هجران غم آن میکشدم
که بنای خود کارم بمسیحا افتد

عصمت عشق توام چشم تماشا بندد
گر دل آینه دل عکس زلیخا افتد

تا قیامت نکند هیچکسی یاد ز روز
اگر آن طره بدست شب یلدا افتد

یار در کشتن شاپور بسی سعی نمود
جای آن داشت که امروز بفردا افتد

مهر یار از استخوانم نگسلد
در غمش پیوند جانم نگسلد

تا حق زلفش مرا در گردنست
دست زنار از میانم نگسلد

کی رسد از بیم خویت بر لبم
آن نفس کاندر دهانم نگسلد

چون نکانم ساز از زنجیر نرم
تا جنون زنجیر جانم نگسلد

همسر منصور نتوانم شدن
آسمان گر ریسمانم نگسلد

چون جرس هر که که نالم از غمش
از قفای هم فغانم نگسلد

کی نهم شاپور از سر عشق دوست
تا طمع زین خاکدانم نگسلد

غمت گر یار نبود مهربان من که خواهد شد
پرستار دل بیخانمان من که خواهد شد

دل دیوانه دارد جانب قاتل نمیدانم
که دعوی کار جان ناتوان من که خواهد شد

چو فانوس تنم از شعله داغ درون سوزد
حجاب آتش عشق نهان من که خواهد شد

مرا از غایت دهشت نگه جز بر زمین ماند
به پیش غمزهٔ او ترجمان من که خواهد شد

مرا همدم ز زنجیر جنون آزاد کرد اما
ندانم ضامن دست و زبان من که خواهد شد

دلی گر مال عالم داشتم شد صرف سودایت
ازین پس مایهٔ سود و زیان من که خواهد

ز جذب شوق شاپور از پی وحشی غزال تو
عنان از دست دادم همعنان من که خواهد

امروز بویرانهٔ ما انجمنی بود
نظارهٔ جان کندن خونین کفنی بود

راند دل تنگ من امشب ز خیالش
آرامگه یوسف گل پیرهنی بود

در باغ نظر هر دم از اندیشهٔ دلدار
از سرو و گل آراسته هر سو چمنی بود

در خواب رخش دیدم و حیرانیم افزود
کین خواب نشایستهٔ بخت چو منی بود

شب با غم هجران تو محنت زده شاپور
یعقوب صفت ساکن بیت الحزنی بود

چند چون دل خیال وصل جانانم کند — آخر ای سودای باطل تا چه با جانم کند

آتشم در خرقه اندازند چندین تا بکی — خنده بر رسوائیم چاک گریبانم کند

دیده را بی او هوای گشت گلشن بهر چیست — گر می خواهد که خون دل بدامانم کند

سبحه با زنار دارد دل که یارب پاره باد — تا بکی شرمنده گبر و مسلمانم کند

من خود از تیمار دل شاپور افتادم ز پا — خیز و با همدم مگو تا فکر درمانم کند

بیزمش گر کنم جا مهربان من که خواهد شد — اگر پرسد ز من حرفی زبان من که خواهد شد

اگر دارد دریغ از من اشارتهای ابرو را — کلید قفل غمهای نهان من که خواهد شد

پی آزار دل تا خود کرا سر میدهد بر من — ز باران بلا در سنگ امتحان من که خواهد شد

شرابم خون دل نقلم ز محنتهای گوناگون — با این الوان نعمت میهمان من که خواهد شد

شدم شاپور وار از عشق خوبان دل ندانستم — کزین لولی وشان آخر آن من که خواهد شد

گران خورشید شب بیرون ز خلوتخانه باز آید — بپا بوسش هم اول کام و ز رفته باز آید

شتابان روح محمود است اگر پروانه می بینی — که هر شب جانب شمع سر خاک ایاز آید

چه حالست اینکه ابر رحمت ز لولو فرو بارد   همان سنگ ملامت بر سر اهل نیاز آید
بکوییت شوق مردن کرده سرگردان جهانی را   عنان غمزه را بگذار تا بر ترکتاز آید
بکنج غم زیاد شمع بزمش تا سحر هر شب   بر اندامم سر هر موی سوز و گداز آید
مرو شاپور بی تابانه سوی غمزه بدخو   زمانی صبر کن تا عشوه مردم نواز آید

زین چه غم گر چو مگس بی هنرم ساخته اند   قدر من این بس که شکار شکرم ساخته اند
بوی خوش قوت روحست چو از مشک ختن   ناتوان تر ز نسیم سحرم ساخته اند
جان و دل تا برخ خوب تو بهتر بیند   عینک از آینه چشم ترم ساخته اند
اینچه کیفیت حسنست که لولی صنمان   باده نا داده ز خود بیخبرم ساخته اند
تا چو پروانه بگرد تو بگردم همه شب   از تن کاسته و بال و پرم ساخته اند

بیتو از بسکه بزانوی غمم روی بماند   صورتم نقش در آینه زانوی بماند
ابر رحمت همه را نامه اعمال بشست   جامه معصیت ماست که ناشوی بماند
خضر این بادیه عشقست که در هر دو قدم   سینه از تشنه لبی بر لب هر جوی بماند

مارواتر

ناروا تر ز زر ناسره بازار رواست | یوسف انجا ز کسادی بتر از وی بماند
هرچه دادم به بتان عشوه گرفتم بعوض | نقد دل بود که در ذمت آن موی بماند
گرچه صد بار فرون دل گد شانه فتاد | دل گم گشته در ان حلقه گیسوی بماند
پنجه از جگرم ناوک هجران بگذشت | بسکه چشمم نگران خانه ابروی بماند

ز آه سردی که سحرگه بچمن زد شاپور
بلبل از ناله زبان بست و گل از بوی بماند

بخت بدم از دولت دیدار بر آورد | در پیش درم هجر تو دیوار بر آورد
دلگیر کند تا فتن طره حورش | آنرا که سر زلف تو از کار بر آورد
از ضربت آن زخم که از ناوک غم خورد | خون دلم انگشت بزنهار بر آورد
افسوس که از تربیت نخل تمنا | گل داشتم امید کنون خار بر آورد

شاپور ز من سبحه صد دانه همی جست
از پیرهنم حلقه زنار بر آورد

تا طرف نقاب از مه روی تو برافتاد | در شهر ز دیوانگی من خبر افتاد
میگفت دل آهسته ز عشق تو سرودی | این زمزمه آتش شد و در خشک و تر افتاد

پاشیده شد از دیدنش اجزای وجودم
دل جای گر دیده بجای دگر افتاد

بر هر در و دیوار که بی روی تو دیدم
آن شد بر خم بسته و آبم بسر افتاد

بر خشک تر خویش زدم قرعه تکلیف
خوناب جگر قسمت مژگان تر افتاد

تا کنده شد از لعل نقابش دل امید
دندان طمع در پی چاک جگر افتاد

از یارب شب هیچ نشد ساخته شاپو
برخیز که نوبت بدعای سحر افتاد

کام غیر از عشق غیر از عمر فرسایی مباد
حاصل آمد شدش جز باد پیمایی مباد

شاید از جایی گشادی یابم از زنجیر غم
کار من وابسته تر از ناشکیبایی مباد

در دل خندان نیا شد درد تنهایی بلاست
درد دل چندانکه خواهی باد تنهایی مباد

اول عشقست و من رسواتر از مجنون شدم
کس چنین بد نام در آغاز رسوایی مباد

از سهی قدان رعونت چون مسلم شد بتو
رو که در عهد تو بر گل نام رعنایی مباد

گلرخان شاپور با او لاف خوبی گر زنند
از خجالت کارشان جز زعفران سایی مباد

از حال خود نه مارا راحت خموش دارد
گفتن نمیتوانم دیوار گوش دارد

۱۱۴

لیلی خبر ندارد از آب چشم مجنون — صحرانشین چه داند دریا چه جوش دارد
از شوق غمزهٔ تو هر لحظه در تن من — رگهای من کشایند کین نیش نوش دارد
خمهای کنج قارون کاکسیر شادمانیست — یا در زمین نهانست یا میفروش دارد
عیش است و شادمانی اسباب می پرستی — قسمت نگر که ما را غم باده نوش دارد

تا از که یافت تشریف ابروی دست عشق شاپور
داغی بسر نهادست زخمی بدوش دارد

دل را که می لعلش بدندان میکرد — میخورد خونابه چون طفلی که پستان میکرد
کام ما باد احلال آنرا جای نقل و می — نار پستان میچکد سیب زنخدان میکرد
مدعی دانسته میگوید حدیث زلف او — آنکه میداند مرا حرف پریشان میکرد
کر زمین نخیده است از خوی نازک بدن چرا — رخ بناخن میخراشد گل بدندان میکرد
سینه ام سوراخها چون خانهٔ زنبور شد — بسکه آن نوشین لبم نیش مژگان میکرد
زخمها کم زان نگاه ابرو که غافل خلق را — ناوکش چون تیر مار از نوک پیکان میکرد

کی کند شاپور افسون دم عیسی علاج
هرکرا از زهر چشم آن چشم فتان میکرد

از دم عیسی منت جنس جان نتوان خرید
زآب حیوان با زعمر جاودان نتوان خرید

سرگرانی پیش ازین جانا بما نتوان فروخت
گرچه نقد جان بود جنس گران نتوان خرید

سیم و سنگم در نظر یکسان بود لیکن ز من
خاک کویش را بنرخ زعفران نتوان خرید

از دکان غمزه نتوان رایگان برداشتن
آنچنان زخمی که از بازار جان نتوان خرید

عشق را کالا گرانست ای تنک مایه برو
جای دیگر رو که چیزی زین دکان نتوان

حرف شوق انگیز مردم کی دل ما میبرد
بهر خود چیزی بچشم دیگران نتوان خرید

راستی پیر کنعان نکته بشنو ز من
بوی یار از دست بازار کاروان نتوان خرید

در وداع عشق تا شاپور بفروشد بزر
رایگان جنس نفیس از قدردان نتوان خرید

همنشین از همتیم بر شعله در بستر ندید
آنکه شب دید آتشم امروز خاکستر ندید

آنچه من دیدم ز چشم دوست در ایام عشق
هیچکه از هیچ کافر هیچ پیغمبر ندید

خسته چشم تو بر دکان صد فصاد گشت
لذت یک غمزه در آسیب صد نشتر ندید

در مذاق عافیت مهجوری آمد ناگوار
هرکه دیدم او ز هجران وز خوش بکسیر ندید

آب تیغ و زهر حسرت هر دو را یک عالمند
کو دران خنجر بسینه هرکس که در ساغر ندید

لاابالی چو تو بی پرده بهر آفتاب / هیچکس چون خورشید را مستور در چادر ندید
بر سر پر فکر سامانست بجز عاشق که او / از سر شوریده چیزی غیر شور و شر ندید

پشت پا بر ملک هستی همت شاپور زد
ترک سر هر کس که چون او کرد در دستر ندید

کشتهٔ مژگان او را لعل او جان میدهد / مردهٔ او را جدا اجر شهیدان میدهد
دست عاشق جیب جان گر پاره سازد دور نیست / کاستین میخواهد و بخشش گریبان میدهد
دیدهٔ یعقوب روشن کین نسیم فیض بخش / میرسد از مصر اما بوی کنعان میدهد
چشم او در ملک جانها حاکمی فرمان رواست / قتل عالم شهر را تیری ز مژگان میدهد
حاش لله نه ز دلگیری که از آشفتگی / طرهٔ او یاد از شام غریبان میدهد

در علاج عشق شد شاپور آخر تنگدست
کانچه پیدا میکند مسکین بدرمان میدهد

چو آستین کف موسی رشک چین دارد / که ساعدت ید بیضا در آستین دارد
بهوش باش که بر پای خود بیندازی / کمند زلف که یکموی نازنین دارد
چنان گرسنه نگاهم که دیده دوخته‌ام / بناوک تو که مژگان آهنین دارد

صبا ز قافله سالار باد صبح مپرس — که بار خانهٔ او رشک مشک چین دارد

تو ای حریف که با درد و کار میسازی
از و بپرس که با عاشقان چه کین دارد

چو زلف از پی داد زنجیر بندد — نگاهش به بیداد شمشیر بندد
به بند دو زلفش دلم خویشتن را — چو رهبان که خود را به زنجیر بندد
برو زعفران مانی از چهرهٔ من — که رنگ بنا رنگ تصویر بندد
جگرخواره هندوی چشمش به افسون — ز هندوستان راه کشمیر بندد
کشد تیغ و بدنام سازد قضا را — ز تدبیر تهمت به تقدیر بندد
چو برهم زند بال شاهین چشمش — به اول نظر چشم نخجیر بندد
نمیخواهد آباد ویرانهٔ دل — گرش خضر همت به تعمیر بندد

تب گرم شاپور بندد به افسون
گره چون بزلف گرهگیر بندد

دل ناکام جدا زان بت خودکام افتاد — کار دارانه شد و بوسه به پیغام افتاد
تهمت کفر و بال کنه غیرت عشق — جمله بر گردنم از زلف دلارام افتاد

مرحولی

سرخوش آن سرو خرامنده ازین کوچه گذشت
آفتاب از پی نظاره اش از بام افتاد

نیست بر مرغ دلم منت آزادی کس
ضعف تن آنقدرش بود که از دام افتاد

فال شایستگی عشق بهر نام زدند
قرعه غلطان بکنار من بدنام افتاد

سنگ پندارم از آن دست شد امروز نصیب
میوه قسمتم از شاخ هوس خام افتاد

خاک ره باش که سر دفتر خاصان کردی
خضر شد هر که چو پل بر گذر عام افتاد

ذکر باقی گرو جام دل افروز تست
بر زبانها بجهان نام جم از جام افتاد

روز خوش زان سبب از عشق ندیدم شاپور
بر من آن روز که چشم بد ایام افتاد

شب غم یادم از آن سلسلهٔ مشکین داد
اضطراب دل سودازدهٔ مسکین داد

یکدم از پهلویم آسیب به بستر نرسید
گرچه از درد سرم زحمت صد بالین داد

محک تجربهٔ طالعم این بس که پدر
هر دعائی که مرا کرد اثر نفرین داد

آنکه بنوشت نصیب سر فرهاد بسنگ
قسمت کان نمک را بلب شیرین داد

بی شفیعم ز در دوست شد امید روا
صد مرادم بدعائی مدد آمین داد

مهرگان سوی چمن رفته در عیش زدم
شاهد باغ مرا وعده بفروردین داد

پیش شاپور ز سرمایه بسی نقصان کرد   عوض سیم سفید آنکه می رنگین داد

زلف او هندوست زنارش نگر   وآن کون چون هندوان گارش نگر

جادوستان بابل زنار اوست   ساحران سرنگون سارش نگر

بر نه انگشتی بحرف زلف او   اضطراب نبض بیمارش نگر

موشکافیهای چشمش دیده   ساده لوحیهای رخسارش نگر

با وجود باد دستیهای لف   باد در دست هوادارش نگر

بعد آزادی ز راه تیر او   بر نخیزد کرفتارش نگر

بی طلب شاپور در بزمش مرو
ذوق اگر داری بدیوارش نگر

چندم آب دیده بخشد مایه طوفان بر   دشمنم با چشم خود چون خانه ویران بر

در گلوی او برگردد گریه حسرت گره   دیده ام زانسان که ندهد فرصت ما را با بر

شب ز شغل گریه خلق از ناله ام وارسته اند   خاطری نشکسته ام تا بسته ام پیمان با بر

آب چشمم کم نمیگردد ز منع آستین   دامنم دریاست از من کی رسد دامان بر

کر بدرما

گر بدریا جا کنم شاپور دور از روی تو — شاید از موج سرشک من سر طوفان بر آر

بروای خضر ره چشمهٔ حیوان بگذار — بگذارم که کشد ریگ بیابان بگذار
غم فراغت طلبست و دل تنگ است — تا خجالت نکشی خانهٔ مهمان بگذار
شانه بسیار درشتست عذابش مکنید — خدمت زلف بدلهای پریشان بگذار
قیمت پیرهن یوسف و پیراهن من — تا بدانند گریبان بگریبان بگذار
مایهٔ من غم عشقست خدایا بدلم — هرچه برداری ازین جنس و چندان بگذار
شاید از تشنه لبی تشنه لبان فیض برند — خم آبی بسر خاک شهیدان بگذار
توتیای من از خاک در خود بفرست — منتی خشک برین دیدهٔ گریان بگذار
دلم از جور مفرسا جگرم آب مکن — یک دو خشت از اثر این ده ویران بگذار

آشنائی نه بزورست خدارا شاپور
لطف فرمای مرا با غم جانان بگذار

پنهان رخ شکفته سنبل نگاه دار — آزرم باغ و شرم رخ گل نگاه دار
گر صید غمزهٔ تو نباشد فرشته را — از صد قدم به تیر تغافل نگاه دار

ای باغبان چیدن گل دست خویشتن / یکدم برای خاطر بلبل نگاهدار

تاریک شد ز آه اسیران آه که گفت / آئینه در برابر کاکل نگاهدار

شاپور پای خویشتن از حد بندگی

برتر منه مقام تنزل نگاهدار

دست شستم باز با جانم تمنا را چکار / با سر شوریده ام من بعد سودا را چکار

هر کجا خواهی برو با هر که میخواهی نشین / با بد و نیک توای پیمان شکن ما را چکار

پشت بر دیوار خرسندی دم در [illegible] غمت / جان من با خاطر آسوده غوغا را چکار

آرزومندت نیم حسرت چه میخواهد ز من / طالب وصلت نیم با من بلندانرا چکار

خویش را آزاد کردم بنده کس نیستم / با من بیقید عشق کارفرما را چکار

پای در کنج صبوری خوب محکم کرده

با توای شاپور شوق بیجا را چکار

مست شراب صحبت جانانه ام هنوز / بیرون نرفته بوی گل از خانه ام هنوز

من مردم از خمار و بگردش نیامدست / بر چرخ کاسه گر گل پیمانه ام هنوز

بنیاد دل به آب سید هست روزگار / دارد گمان گنج به ویرانه ام هنوز

جان

جان دادم و تعلق جانانم ز دل نرفت / بیرون شدم ز عالم و در خانه‌ام هنوز

خواهم که ترک عشق کنم بندم ای رفیق / از پای بد ار که دیوانه‌ام هنوز

با آنکه آشنا شده با گوشهای خلق / خواب کسان گریزد از افسانه‌ام هنوز

شاپور غیر رفت بعقد عروس دهر / راضی نگشته همت مردانه‌ام هنوز

اگرچه نیست گلم از گلشنم کنار هنوز / دهان غنچه ندانم ز نوک خار هنوز

باین مبین که ز مستی گلی زدم بر سر / گران ترست گلم بر سر از خمار هنوز

هزار پیرهن از جلوه تو پالودم / ولی جدا نکند باد دم از غبار هنوز

هزار سلسله بگسستم از جنون لیکن / برون نیامدم از دام انتظار هنوز

شود زیاده جنونم ز باده ای ساقی / مده پیاله که مستم ز بوی یار هنوز

بناوکی که زدی مگذر از سر شاپور / که او به تیغ تو دارد هزار کار هنوز

غم شعله‌ام نشاند ولی سرکشم هنوز / خاکسترم بباد شد و آتشم هنوز

گر بر دلم شکست نفسها زمانه هست / صد تیر آه پی زده در ترکشم هنوز

رفتی و چون سپند بدفع گزند خویش / در آتشم نشاندی و در آتشم هنوز

تلخ آب جام دردکشان شهد و شیر شد / خوناب حسرت است می بی‌غشم هنوز

درد مرا مسیح دوا کرد و به نشد / تو خوش بزی بعیش که من هم خوشم هنوز

شاپور اگر فسرده دلم کرد روزگار / برق هزار خانه بود آتشم هنوز

پیش ما از سیر چهر و مه همین نام است و بس / کار صبح و شام با ما گردش جام است و بس

راه مقصد طی نشد با آنکه هفت اندام من / سوده شد در قطع این وادی که یک گام است و بس

می نگنجد از شکوه حسن در هفت آسمان / آفتابی کآسمانش گوشه بام است و بس

خوشه کشت محبت بهره‌مند از دانه نیست / مزرع عشقت و اینجا دانه در دام است و بس

خاطر معشوق را در وصل ناسازی نماند / بعد ازین کوتاهی گر هست از ایام است و بس

تر نمیگردد گلو از مکتب طفلان مرو / تشنه در باغی که آنجا میوه خام است و بس

صحبت احباب با هم رشک شیر و شکر است / تلخی گر هست آنجا تلخی جام است و بس

منعما زانیست چون شاپور استحقاق فیض / ملک غنی وقف رندی بی سرانجام است و بس

انجا که اوست کوته از انجاست پای کس / جز ناله هیچکس نرساند دعای کس

چندان کرشمه عرض دهد وقت عرض حال / کاندر میانه فوت شود مدعای کس

دست دعا به تخته زند لعب روزگار / نقشی اگر درست نشیند برای کس

گردیده ام ز گریهٔ حسرت شود تباه / در چشم آرزو نکشم توتیای کس

دستار جانبی رود و سر بجانبی / دست جنون چو کفش نهد پیش پای کس

انجا که جان به نیم نگه در نزار داشت کس / شاپور هیچ دخل ندارد رضای کس

شکوه بی صبریست خواهم کرد ترک کام خویش / جای هر کس نیست زین میبرم آرام خویش

تا یکی از رشک گردم بندم بندم داغ داغ / میروم یکداغ میسوزم بهفت اندام خویش

بسکه از دوران سیه بختم من کوتاه دست / هم ز شمع صبح افروزم چراغ شام خویش

هرگزم از صید مرغی کام دل حاصل نشد / وز حریصی بارها افتاده ام در دام خویش

زهر دوری قاتل و خوناب حسرت جانگزاست / طرفه زهرآلود خونی کرده ام در جام خویش

من کجا شاپور و بزم وصل بس باشد مرا / اینکه بام یار می بینم گهی از بام خویش

هرگز از عجز نجستم ز کسی کینهٔ خویش — زود دستم بگریبان رسد و سینهٔ خویش

مینماید بتو ز آئینه فروحسن ترا — گر به بینی بدلم بشکنی آئینهٔ خویش

سینهٔ عمر گرانیست من شام اجل — تا نخسبم منشاط شب ادینهٔ خویش

هرچه اندوختم از عشق تو رسوائی بود — قفل رازی نزدم بر در گنجینهٔ خویش

شادی برد ز دل حلقهٔ صحبت نزند — رو برو چند شوم با غم دیرینهٔ خویش

چند شاپور غم بخت بد طالع زشت
دشمنی چیست با و از دل و از کینهٔ خویش

عهد اگر با عشق بستی خصم نام و ننگ باش — با فلک چون صلح کردی با زمین جنگ باش

یار اگر بدخو بود سهلست با یارش بساز — زهره گر مطرب بود گو سوز نی آهنگ باش

مایهٔ عیش فراغ ماست گو دشنام تلخ — زان دهان تنگ چون تیر از کمان تنگ باش

اینک اینک زین گدا زان عین میناپی گذشت — نیستی گر کور یکدم بر سر برلنگ باش

با شب یلدای زلفش تا کند نسبت درست — گر همه روز امید ماست گو شبرنگ باش

گر درین ره سالک شاپور ورنه کام عشق
منت از منزل مکش مستغنی از فرسنگ باش

بود نسیم گل آه عاشقانهٔ خویش | گل خیال تو و بلبلم ترانهٔ خویش

چو مرغ خود سر و چون باد بی سبب نرود | اگر طلب بکند کعبه ام ز خانهٔ خویش

بسان کاسهٔ بی مایه ما و او داریم | نگاههای حریفانه در میانهٔ خویش

ز دست مایهٔ عیشم تهیست کیسهٔ من | ز نقد خوش شد لیم مفلس زمانهٔ خویش

کبوتری ننشیند برین قفس با من | نشانه بفرستم بآشیانهٔ خویش

شکسته بالم و صیاد را بگو شاپور | برای خویش نگهدار دام و دانهٔ خویش

پیشتو چون رفتم بفکر صورت بهبود خویش | کاسهٔ زانو کنم آئینهٔ مقصود خویش

سیل اشکم دیده را چون قطره بیرون افکند | گر نه بندم راه اشک از مژگان خون پالود خویش

روز محشر گر نه با بوی تو آید در برم | کی بآغوش اندر آرم جان غم فرسود خویش

گر ز راه آتشینم رخ نتابد شمع من | همچو شمع کشته یابم زندگی از دود خویش

گر بچشمم پای ننهد هیچم از وی شکوه نیست | بلکه دارم شکوه از چشم غبار آلود خویش

زان نگه شاپور گویا میخورم زخمی بار
بی سبب می بینم امشب خویش را مردود خویش

تا غمزه کشید از مژه تیغ غضب خویش | جان سوی اجل رفت بپای طلب خویش

بیتابی من تا سبب خواری دل شد | خجلت زده ام از زول عزت طلب خویش

رخساره صبحی ننمود از افق بخت | عمرم همه شد صرف درازی شب خویش

بی موجبم از عشوه بکش را رو در افکن | صلحی پی آزردگی بی سبب خویش

شاپور به پیمانه مزن سنگ ملامت
از تست خرابات نگهدار ادب خویش

نشد مهمان من گویا که دارد سرو آزادش | حذر از خانه چشمم که بر باد است بنیادش

ز جا رفت استخوان پهلویم از اضطراب دل | گر از من بود این مرغ قفس میکردم آزادش

فریب از دانهای اشک نتوان داد مرغی را | که باشد حلقه دام از حلقهای چشم صیادش

دلم تا خاک ره شد بر درت صد مشتری دارد | برو دامن بیفشانی که تا که میبرد بادش

اگر دلدار بیمهرست من هم غیرتی دارم | گر او رفت از نظر من نیز خواهم رفت از یادش

نیارد بر زبان شاپور غیر از عاشقی حرفی
جز این کاری نکرد از شاد کوی پیر و استادش

بمغزم شوق دیدار آورد رقص | نشاط سر بدستار آورد رقص

بهمن

همه تن نقش دیوارم ز دوری   که شوق او بدیوار آورد رقص

ز وصلش بیخودی کردم خجل شد   چه دانستم که دیدار آورد رقص

بجان دستی برافشانم ببزمش   که بازش بر سر کار آورد رقص

هوای باده در کارست شاپور

که نخل قد او بار آورد رقص

یک عشوه را چیزی من میخواست جانان در عوض   من دادمش دل در بها میخواهد او جان در عوض

شب با خیال زلف او گفت و شنیدی داشتم   گفتم پریشانی عوض گفتا پریشان در عوض

نا کرده با دل مشورت پنهان بتیغ غمزه اش   جان دادم و برداشتم زخم نمایان در عوض

دستم که میرد زوجد ابر هر دو عالم پا بست   تا داده از کف دامنش دست گریبان

ننهاده مفتی هیچ جا گر خنجر مژگان او   گر برده بودم لذتی در باختم جان در عوض

هندوی نقش کرده یکتا رم از زنار خود

از روی رغبت میخرم گر گیرد ایمان در عوض

بگرفت تا عذار ترا در کنار خط   باشد ز روسیاهی خود شرمسار خط

میخواست رخ که محضر خوبی کند تمام   بنهاد لطف ایزدیش بر کنار خط

ای تازه گل که نو برخط کرد عارضت
بنمای رخ که ریش برآرد هزار خط

رخ چون بنفشه زار شود معتقد مباش
افزونتر از غبار نیاید بکار خط

وقت زوال دولت مهر رخ تو نیست
یارب فزون برای چه شد سایه وار خط

شاپور پرمناز بخط بتان که نیست
آنجا که زلف و خال بود در شمار خط

بسکه میریزد سرشک از چشم گریانم چو شمع
چاک زآه دیده میگردد گریبانم چو شمع

رشته جان مرا تا عشق در سوزن کشید
شعله شد سوزن ز سوز رشته جانم چو شمع

یکشب از هجرم بجز گر زانکه نبیندی بسوز
شب چراغم گر بگوهر لیک ارزانم چو شمع

برسر انگشتم ز سوز دل چراغ دیگر است
میکشد از دست هم شب زنده دارانم چو شمع

برچراغ هر دو عالم آستین افشان گذشت
جلوه قدی که گشت از باد دامانم چو شمع

روزی از خوان وصالم نیست در شبهای قرب
هم مغز استخوان خویش مهمانم چو شمع

عاشقم شاپور پر با کفر و دینم کار نیست
رونق هنگامه گبر و مسلمانم چو شمع

شب ز بیم چشم بدکم برفروزانم چراغ
صد سپند اول بسوزم گر بسوزانم چراغ

جمع ناید هیچگه با هم سر و سامان من — کر بسکباری سرم و دست و سامانم چراغ
کلبه‌ام تاریک از آن باشد که چون رخ بر فروخت — خانه روشن میکند از چشم کریانم چراغ
دیده عاشق ندارد تاب چندین روشنی — چون مشرف ساختی بنشین کنی پنهانم چراغ
جان کنم پروانه اش شمع ار شود همخانه‌ام — روغن از چشم آتشش کردد چو مهمانم چراغ
بسکه بی روی تو صد بارش بهر شب میکشم — جای آن دارد که باشد دشمن جانم چراغ

هرکه آن شمع تبان شاپور پیدا میشود
از خجالت میرود در زیر دامانم چراغ

عشقم نشد ز خوردن جلاب برطرف — تاب و تبم ز شربت عناب برطرف
دار الشفا کجاست که دیوانه دل دکر — زنجیر پاره کرد و خور و خواب برطرف
خمخانه تهی شد و بی لعل او نشد — رنج خمار من ز می ناب برطرف
لب تشنه ام بوصل بخضرم مشود دلیل — کین تشنکی نکردد از آن آب برطرف
تا طرح ابرویت بصنمخانه رسید — اسلام برطرف شد و محراب برطرف
تدبیر استراحت تن کردم و نشد — بی خوابیم ز بستر سنجاب برطرف
تا زخم ناخنش ز رسانم نمیشود — از دل غمم بنغمه مضراب برطرف

شاپور سر برآر ز خلوت شبی که شد — گشت گل و سراسر مهتاب بر طرف

اشکم نشد براه تو هرگز نثار حیف — حیف آمدم بگریهٔ بی اختیار حیف

کشتم مرگ خویش ز رحمت امیدوار — تا جست از زبان تو بی اختیار حیف

بر عهدی آنچنان که اگر جان دهم ز شوق — آمد بوعده ام از انتظار حیف

تا چشم را بخنجر او آب داده ام — آبی نخورده ام که نخوردم هزار حیف

تا دیده ام که عهد جوانی چنان گذشت — از گل دریغم آید و از نوبهار حیف

چون باد بر غبار رهش گم کنم گذار — بیقدرم آنقدر که رود بر غبار حیف

گفتم که مست پیش توام غیرتی که بود — پیش امید خویش شدم شرمسار حیف

غیر از شمار عمر که نابد بهیچ کار — کاری نکرده ام که بود در شمار حیف

بعد از هزار روز که گشتم دو چار وصل — نگذاشت آب دیده که گیرم قرار حیف

شاپور حیف ها ز من از روزگار رفت
گر زندگی بود کشم از روزگار حیف

خار خارم شده افزون خبری دارد عشق — ترک جانم نکند طرفه گری دارد عشق

کی بارد

گو نیارد بجو داد دختری لیلی حسن
که بمقبولی مجنون پسری دارد عشق

گو جنون گر عمل عاشقیم عزل کند
پیدماغم من و خوش دردسری دارد عشق

دیده ام در ورق ایچه طالع خویش
که بیک یک سر مویم نظری دارد عشق

بروای نوح بی سلامت بدماغش منشین
که درین کوچه دمادم گذری دارد عشق

ای دل از محنت دوران بمحبت بگریز
که باقبال هما بال و پری دارد عشق

کینه در عاشقی از خصم ندارد شاپور
با همه عیب از ایشان هنری دارد عشق

دارم از سوز دل دهانی خشک
چون جرس در دهان زبانی خشک

بکف آورد بهر سد رمق
نیم جانی چو نیم نانی خشک

تنم از روزگارش چو کمان
روزگاری شود کمانی خشک

قحط سال وفاست بفروشم
مژه تر باسمانی خشک

چنگ در سینه زن که تا شنوی
نغمه تر ز استخوانی خشک

العطش سر زند ز هر مویم
ماند از دیده ام زبانی خشک

ابر رو شد ز بام ما چه نهیم
کوه در زیر ناودانی خشک

میتوانم ضیافتش کردن
گر قناعت کند بنانی خشک

لوح پیمغی ار شدم چه عجب
چه بود مغز استخوانی خشک

حسرتی میخور از لبش شاپور
گلوی ترکن از دهانی خشک

کی مرا هرگز بفرمانست دل
تابع کس نیست سلطانست دل

صحبت دست مرا ورنج غم
ثانی اثنین گریبانست دل

قحط دل شد در برم زان درش
میروم کانجا فراوانست دل

در برم هرگز نمیگیرد قرار
هرزه گرد کوی جانانست دل

توام آید بسکه طفل آن سرشک
همچو طفلانم بدامانست دل

بخت خواب آلوده حیرانست غم
دیگر ما را نگهبانست دل

تا چو شاپورست از زلفش اسیر
هرچه میگوید پریشانست دل

کو همدمی که درد دلی درمیان نهم
باری که آسمان نکشد بر زبان نهم

ترتیب آشیانه کنم بهر سوختن
مرغی نیم که بیضه درین آشیان نهم

مست و برهنه تیغ بکاشانه ام درآی   تا دست رد بزندگی جاودان نهم
از شوق یک پیام زمانی هزار بار   با مرغ نامه بر دهنی بر دهان نهم
سرچشمه را دهان چو لب خشک من شود   گر چشم انتظار بر آب روان نهم

شاپور تلخ کام سرشتندت از ازل
تهمت چرا بشکر هندستان نهم

    زتاثیر نفس جادو دل فولاد میکردم
چو لیلی در دل حسن اگر لولی وشی بودی   زعشقش روح مجنون را بعالم شاد میکردم
زچشمانی زدم بر غمزه خونریز او خود را   چه دانستم خیال خنجر جلاد میکردم
اگر در چنگلم افتادی ز زنجیر گرهگیرش   چو بندی میکشودم بنده آزاد میکردم

چه شد شاپور آن گرمی که در گوشش زر آمد
گذر بر آب می بستم جدل با باد میکردم

شکر گوی کفر عشقم ز اهل کفران نیستم   گر بعشق ایمان نیاوردم مسلمان نیستم
قفل غم نزل منت ای نجب تکلیفم مکن   از منت این لقمه و در خور مهمان نیستم
از جنون آشفته ام دلدار پندارد که من   میکنم تقلید زلف او پریشان نیستم

برخت نتوانم از نظاره منع خویشتن / جمله تن چشمم ولی خود را نگهبان نیستم

عیب پوش خود نباشم عیب جوی کس نیم / درد مندم در شکست دردمندان نیستم

پاکسان شاپور کارم نیست جز افتادگی / دامنم در آشنائیها گریبان نیستم

بهار آمد که سنبل جوشد از موئینه من دانم / نگنجد همچو گل در پیرهن بوئینه من دانم

سر لبیک مشتاقان کجا دارد دگر استغنا / سلام کعبه بنشاند سر موئینه من دانم

مگر دیوانه خواهم شد که چون زنجیر بر دوشم / حمایل میشود سودای گیسوئینه من دانم

کسی را مرد میدانش نمیدانم که از شوخی / کمان فتنه نرم آمد ببازوئینه من دانم

کجا شاپور گلشن را کند نسبت برخسارش / که بر جنت زند پهلو پری روئینه من دانم

بسکه ز آب چشم خود آسیب دریا میکشم / لحظه صد بار آه از بهر صحرا میکشم

عصمت یوسف ندارم لیک استغنای عشق / دامن آلوده از دست زلیخا میکشم

شیشه رو هر صبح سویش میبرم نظاره را / از نگاهش سرمه در چشم تماشا میکشم

پیشوای اهل دردم در تحملهای عشق / دامن صد پاره دارم که در پا میکشم

در بلا باشد کسی بهتر که در بیم بلا — چند طوفان ریخت ازین کشتی بدریا میکشیم

زان کلم شاپور چندین خار غم در دل شکست
کس چه داند تا چه زان خو در وی خود را میکشیم

بی می سر تیمار دل ریش ندارم — تا مست نگردم خبر از خویش ندارم
کوهی سپرم خلق جهان را که نیاید — از حادثه یک سنگ که سر پیش ندارم
خضری شوم ار یاد تو ئی چند برآرم — ور بی تو بمانم نفسی بیش ندارم
در ساخته ام با دهن تلخ مسازید — آلوده نوشم که سر نیش ندارم

شاپور گر از مسکنت فقر شد ستم
درویش ولی همّت درویش ندارم

در کوی تو فکر دل ناشاد نکردم — خود رفتم و او را ز غم آزاد نکردم
بیداد تو بر طاق بلندست وگرنه — من کوتهی از ناله و فریاد نکردم
مشغول بهم صحبتی یاد تو بودم — زانست که از همنفسان یاد نکردم
بر دوش صبا با غم دل رفتم از آن کو — زانسانکه گرانی بدل باد نکردم
شاپور ز گلزار جهان بال فشاندم — جز در غم دام و کف صیاد نکردم

کرچه در حاشیهٔ بزم تو داخل باشم | رو خراشیده تر از صفحهٔ باطل باشم

در چمن تو ام از پیش مرانم یکدار | تا میان تو و هر حادثه حایل باشم

ای خوش آن گریه که در گردن سیلاب سرشک | در میان تو چو ارواح حمایل باشم

قاف تا قاف جهان ملک بیابان محنت | از برای چه بشهر آیم و غافل باشم

خبر خویش ندانم زکه پرسم شاپور
من که در کم شدگی بیسر و بیدل باشم

بی محابا سینه پیش تیر جانان میبرم | لذت آبحیات از آب پیکان میبرم

میشود شمعی ز سوز سینه هر انگشت من | دست بیتابی چو نزدیک کریبان میبرم

کریه میکوبید می آرد غبار چشم من | بسکه میکریم غبار از چشم کریان میبرم

از نسیم کوی یارم غنچهٔ دل وانشد | سینه پر داغ حسرت زین کلستان میبرم

میروم زینجا کدان با یکجهان کلفت | کرد غم از خاطر کبر و مسلمان میبرم

بسکه از هجر تو جانم تلخکامیها کشید | جان بلب می آیدم چون نام هجران میبرم

دست بر دوش حریفان کی توانم زد
من که چون شاپور رشک از کرد دامان میبرم

من از بید اشمعی کاغذی پر ساختم / تا بسوزم بار دیگر بال دیگر ساختم

شب که بودم همچو آتش پتو هم بالین داغ / داغ کردم خاک را هر جا که بستر ساختم

شوق مرغ نامه بر نگذاشت بر کاشانه ام / رفتم آخر خانه در برج کبوتر ساختم

از خط خونم که میخواهد گرفتم روز حشر / نامهٔ اعمال را طومار محضر ساختم

نشکند هرگز خمارم بی می لعل لبش / خویش را گیرم که مست از جام کوثر ساختم

عشق او تا در دلم بنیاد یکرنگی نهاد / با غم او چون برادر با برادر ساختم

سرنوشت عاشقان شاپور چون درد است / با قضا راضی شدم با حکم داور ساختم

بسکه در خاطر خیال آن بر و دوش آورم / خویش را از شوق میخواهم در آغوش آورم

سوی صحرا آرزوها چونکه یوسف گم کنم / میروم تا یاد غمهای فراموش آورم

گر بهشتم رو نماید دارم از اعجاز عشق / سینهٔ گرمی که دوزخ را در آغوش آورم

گر نشنید جوش اشک از پا ردم بهر علاج / سرمه بهر دیده از خون سیاوش آورم

حلقه و عظم چکار آید که از بس شغل عشق / پنبهٔ غفلت برون نتوانم از گوش آورم

چون قدح آخر ببنکی میزنم شاپور را / چون سبو تا چندش از میخانه بر دوش آورم

یار شد با دیده کردی گر خدا میخواستم
در بغل داریم بوسی گر صبا میخواستم

زالتفات آمیز دیدنهای شرم آلود او
آب میگشتیم تا عذر از خدا میخواستم

در شهادتگاه مسلح کشته گردید حیف
دست تیغ عشق و دشت کربلا میخواستم

تا زمانه خواهست همت کردن برفراشت
خالی از عجزی نبود از خونبها میخواستم

بلبلت در گفتگو رفت آنکه با صد آرزو
خنده زان غنچه مشکل کشا میخواستم

خاک چین شاپور هم طی کن به پرگار قدم
کآسمان هر آب و نقشی که ما میخواستم

چه دردست اینکه هیچش چاره تسکین نمیدانم
ز بیتابی تن از بستر سر از بالین نمیدانم

بفکر چاره سازی کرد دل چند آنکه میکردم
بجز مردن علاج حسرت دیرین نمیدانم

بمن در عاشقی هرکس که خواهد گو بدی میکن
که من با خلق عالم سینه صافم کین نمیدانم

زمن رنجیده خاطر مینماید یار و من در خود
گناهی جز نگاهی چشم حسرت بین نمیدانم

عجب نبود اگر زنار را از سبحه نشناسم
که من دیوانه ام آیین کفر و دین نمیدانم

شدی شاپور گویا تلخکام از درد و غمها
علاجت جز شکرخنده شیرین نمیدانم

از تیغ تو

از تیغ تو کام دل ناکام گرفتیم — آخر گرو عمر ز ایام گرفتیم

نعم البدل وعدهٔ صدساله وصالست — این بوسه که نقد از لب پیغام گرفتیم

آزار درون به نشد از مرهم کافور — کار جگر سوخته از جام گرفتیم

مردانه فشردیم قدم پیش عتابش — تا داد دل خویش ز دشنام گرفتیم

شاپور اگر از آنکه کنه قسمت ما شد
خود را به پناه کرم عام گرفتیم

جز چهره زرد از غم جانانه نداریم — عمریست که رنگ از می و میخانه نداریم

ما نیز توانیم که آتش بپرستیم — شرمی اگر از همت پروانه نداریم

وصلست دلا دم مزن از غصهٔ هجران — کوتاه بکن شب سر افسانه نداریم

جز بستر سنجاب که خاکستر گرمست — گستردنی در خور کاشانه نداریم

از هجر صراحی همه در رنج خماریم — خمیازهٔ بیهوده چو پیمانه نداریم

شاپور کفافست چو تأثیر محبت
حاجت بتقاضای گدایانه نداریم

گر بودیم سر خود سامان چرا نداریم — مفلس نیم گر دین و ایمان چرا نداریم

گریه بجیب و دامان خصمند دست و پایم | جیبم چراست پاره دامان چرا ندارم

هر درد را بعالم گویند هست درمان | پس من که جمله دردم درمان چرا ندارم

بار غمش عزیز است بنهم بگردن دل | این منقبت جای بر جان چرا ندارم

عیبی درین زمانه از عاشقی بتر نیست | این عیب را ز مردم پنهان چرا ندارم

نه طالعی نه بختی شاپور چند گویی | یارم چرا فلان نیست بهمان چرا ندارم

طبل سودا چند بر بام دماغ خود زنیم | سکهٔ بت بر طلسمهای داغ خود زنیم

چون نمک باشد ز لب قسمت کنیمش بر جگر | او بزخم خود فشاند ما بداغ خود زنیم

میکند تکلیف او بی می که خاکش در دهن | جای آن دارد که سنگی بر ایاغ خود زنیم

تا کی از شمع کسان آتش بجان افروختن | گر غرض سوز است خود را بر چراغ خود زنیم

پا بدامن چند بنشینیم دور از خویشتن | رو که چون شاپور گامی در سراغ خود زنیم

چو بخیال تو رو بر گل و نسمن مالم | زخون دیدهٔ خود غازه بر چمن مالم

کف غبارم و عریانیست کسوت من | نیم عبیر که خود را به پیرهن مالم

ببین بلنجی عیشم ز بیم بدگویان
که گر شراب خورم شهد بر دهن مالم

چو دامن از همه اعضا غبار کوی ترا
ز باد گیرم و بر چشم خویشتن مالم

ز خاک گیرم و یکقبضه میبرم دم نزع
که گر بخلد روم عطر بر کفن مالم

درون پیرهنم شعله ایست تن شاپور
شود پر آبله گر دست بر بدن مالم

هر دم سوی او قاصدی از ناله فرستم
وز لخت جگر یکدو سه پرکاله فرستم

تا داد خود از لذت دیدار ستانم
با نور نظر حسرت صدساله فرستم

فریادرسی نیست درین شهر که موشی
با نیم نفس صد دل پرناله فرستم

بگذر بدل ای باد چه بوئی سر کوش
تا تحفه شوی بوم و برش لاله فرستم

شاپور شکر نام برآرد بکبادی
گر این غزل خویش به بنگاله فرستم

نیم بلبل که از شفقت بفریاد و فغان سازم
بیا ای شمع تا حال خلوت خاطرنشان سازم

سمندر نیستم لیکن دل گرمی چنان دارم
که خیزد دود از جائی که یکدم آشیان سازم

چسان از خلق پنهان دارم این تاب حسرت را
که از چشمم شود ظاهر و گر در دل نهان

ز کوی عشق تا کی نیکنامی دامنم گیرد — روم تا خویش را یکباره رسوای جهان سازم
چنین تا کی کشد رنج تغافل جان بیمارم — نوازش نامهٔ بفرست تا تعویذ جان سازم

شوم شاپور لال از حیرتش گر صد زبان سازم
بصد تقریب اگر با خویش او را همزبان سازم

گواه عشق و رسوائی دل صدپاره دارم — دو را اثبات جنون داغ پری‌رخساره دارم
نیم مست می از آن هرچه می بوئی دهانم را — من ای بیهوده از کیفیت نظاره دارم
بسر گردانی وادی حرمان خضر راه خود — ز خود سرگشته و گمراه‌تر سیاره دارم
بداغ ناامیدی سوختم دل را و جای دل — درون سینه اکنون داغ آتشپاره دارم

جدا از آن کام چون شاپور در هجران نپندارے
که غیر از مردن و تسلیم هجران چاره دارم

تنها نه خانهٔ دل دیوانه سوختیم — زین آه سینه‌سوز بسی خانه سوختیم
پشمینهٔ صلاح که گل گل شد از شراب — آتش زدیم و بر در میخانه سوختیم
از بهر چشم زخم حریفان پیاله ده نوش — جای سپند سبحهٔ صد دانه سوختیم
امشب ز بزم وصل ز بس تا قدم چو شمع — از رشک خویش و طعنهٔ بیگانه سوختیم

ز دوش

روشن نشد ز آتش ما چشم خانهٔ / همچون چراغ کور بویرانه سوختیم
دل را سر شنیدن قول و غزل نماند / از بس دماغ خویش بافسانه سوختیم
شاپور شمع عارض جانان چو برفروخت / پروای جان نکرده چو پروانه سوختیم

پنجو از نظارهٔ آن آتشین خسارهٔ ام / آتش سوزان ندانم مرغ آتشخواره ام
فرصت عرض تمنا کو که در ایام وصل / یار مستغنی و من مستغرق نظاره ام
گردش ایام و سعی مدعی دخلی نداشت / ناامیدی از سر کوی تو کرد آواره ام
رتبهٔ عشق و ملامت بین که غیرت میبرد / جامهٔ ناموس هر از خرقهٔ صد پاره ام
میرسد شاپور آن گل خوش تماشائیست بار / گر هجوم رشک نبود مانع نظاره ام

منزل بجز از گوشهٔ ویرانه نداریم / ما خانه خرابان خبر از خانه نداریم
مگذر ز خرابات که زیر فلک امروز / جائی بصفائی در میخانه نداریم
صد چاک بجیب سحر از مردن شمعست / ما سنگدلان ماتم پروانه نداریم
صبحی نشود شام که ما بر سر زلفی / صد زخم نمایان بدل از شانه نداریم

چون فاخته عمریست که همسایهٔ سروم — در سایهٔ دیوار کسی خانه نداریم
ظرفی که ز دل بود درین کلبه شکستند — زان کف قدح ماست که پیمانه نداریم

شاپور بجا کیم دران کوی برابر
آن نیست که قدری بر جانانه ندارم

زاسباب جنون چندانکه خواهی ست پس دارم — همین یک شهرت از عشق جنون فن ما هوس دارم
اگرانیست دل زود از نهادم و در خبر د — که من از ساده لوحیها سمندر در قفس دارم
شبکر اسبکه روشن شب چراغ عاشقی از من — بداغ عشق خواهم سوختن تا یکنفس دارم
براه محمل لیلی نگاهم ماند از آمد شد — سر بر زانوی گوشی باواز جرس دارم

رسانیدست جامی عاشقی شاپور کارم را
که از بی اعتباری شکوهٔ اهل هوس دارم

بیرحشی بلوح خاطر مشق هجران میکنم — صفحهٔ دل را سیاه از بهر نسیان میکنم
تا بفکر خود نیفتم در فراق روی او — خاطر خود را چو زلف او پریشان میکنم
میکشم هجر و بروی خود نمی آرم ز بیم — مرگ را می بینم و از خویش پنهان میکنم
دمبدم از دور باش غمزه یادش میدهم — تا ز بیتابی دل خود را پشیمان میکنم

چارهٔ شاپور جز مردن ندارم در غمش — هرچه گویم غیر ازین با خویش پنهان میکنم

ساقی بیار باده که مخمور مانده ایم — رخساره برفروز که بی نور مانده ایم
حسرت نمیگذاشت کزین خاکدان روم — امشب درین خرابه بصد زور مانده ایم
نشنیده ام نسیم خوشی هرگز از صبا — عمریست تا ز یوسف خود دور مانده ایم
زین بت پرستی که بصد رنگ میکنیم — فرداست کز مشاهدهٔ حور مانده ایم

شاپور بار میده دل خود درین دیار
پابستهٔ توجه منظور مانده ایم

نظر ز خجلت عشق تو بر زمین دارم — ز شرم دست تمنا در آستین دارم
محبتی که فراموش کردیش ز نخست — بیاد کار تو تا روز واپسین دارم
عنان کشیده گذشتی ز من هنوز کجاست — گمان بجاذبهٔ عشق بیش ازین دارم
ز خاک کوی میخانه سرخوشم زاهد — تو و بهشت که من فیض ازین زمین دارم

ببین بلاشک نیاز من و بناز من
که من ستم زده شاپورم و همین دارم

مرغ رامم ز رم بیهده از جا نپرم ‌ ‌ گر برانند برون از در دلها نپرم

بال و پر ریخته گنجشک ضعیفم لیکن ‌ ‌ گر شوم کشته ببال و پر عنقا نپرم

گر چو پروانه پرسوخته حسرت کشدم ‌ ‌ همچو خفاش ز باد دم عیسی نپرم

ز آشیان بدن آن روز که پرواز کنم ‌ ‌ جز بگرد سر آن نخل تمنا نپرم

مرغ پربسته نیم لیک برانم شاپور ‌ ‌ که سر تربیت خویش بعمدا نپرم

میروم بو که سر از داغ کسی گرم کنم ‌ ‌ در دل شعله نشینم نفسی گرم کنم

چه خورم حسرت پرواز گلستان ای کاش ‌ ‌ بگذارند که کنج قفسی گرم کنم

بره ناقهٔ لیلی ز صدای دل خویش ‌ ‌ هر دم آوازه بانگ جرسی گرم کنم

آتشین میل شود هر مژهٔ دیدهٔ من ‌ ‌ از پی خواب چو چشم هوسی گرم کنم

خود سرگرمی هنگامه ندارم شاپور ‌ ‌ کارم اینست که بازار کسی گرم کنم

تا کی ز پند سوی تو بر شمع دامن میزنم ‌ ‌ وز دود دل خاک سیه بر چشم روشن میزنم

در بزم شمعی سوختن هرگز نصیب من نشد ‌ ‌ پروانهٔ بی طالعم بالی بگلخن میزنم

راز ترا با خویشتن وصل ترا با مدعی / میگویم و لب میگزم می بینم و تن میزنم

از بس طپید نهانی دل خاکسترم بر باد شد / این آتش افسرده را چندین چه دامن میزنم

تا بهر آسایش دمی یکدم بدوزم خواب را / تا روز از مژگان خون در دیده سوزن

بی گلرخی برقی نهان دارم بزیر هر مژه / ای باغبان بگشا درم کاتش بگلشن میزنم

هر که وصلت میشود شاپور تیر طعنه
یا میزند دشمن بمن یا من بدشمن میزنم

آن روز که از دست تو پیمانه گرفتیم / آتش شدم و در دل دیوانه گرفتیم

محمور وصالم من گریان عجبی نیست / گر تعزیت عیش بمیخانه گرفتیم

امشب بتمنای تو از پا ننشستیم / تا داد دل از نعره مستانه گرفتیم

دوران لب میگون تهی شیشه می را / برسر زدم و دست به پیمانه گرفتیم

دیوانگی و بیخبری پیشه نمودم / گفتار خرد را همه افسانه گرفتیم

شاپور در این کوچه از هر که بپرسی
صد غیرت ازین منزل ویرانه گرفتیم

شد عید و روی گفتن قربان نیافتم / توفیق دستبوسی جانان نیافتم

کر نغمهٔ دلخراش سرایم عجب مدار
آن بلبلم که ره بگلستان نیافتم

هرگز بگشت باغ نرفتم که از غمش
خود را چو گل شکفته گریبان نیافتم

یکره ز بیم غمزه نکردم نظاره اش
تا اشتیاق سینه به پیکان نیافتم

زخمی نخورده ام ز تو کر پارهای لعل
صد خونبهای خویش بدامان نیافتم

شاپور مدتیست که در عرصهٔ امید
گوی مراد در خم چوگان نیافتم

نه گل چیدم ازین بستان نه نام یاسمن بردم
دلی پردرد از غوغای مرغان چمن بردم

ز بزمش درد دل انداختم با این گرانجانی
دلی خالی بکردم رفتم و با خویشتن بردم

مخوان ای همنشین بی یوسف خود سوی بستانم
که از بیت الحزن با هیچ بوی پیرهن بردم

ازان شوخ شکاری رشتهٔ امید بگسستم
گرانی از دل فتراک زلف پرشکن بردم

دل پر آرزو شاپور همره شد نمیدانم
چه خواهد کرد با جانم تمنای کهن بردم

هر لحظه تن نشانهٔ تیر بلا کنم
تا خویش را بغمزهٔ او آشنا کنم

از شوق بوی دوست بوقت نماز صبح
محراب خود بجانب باد صبا کنم

خاکدرش بدیده بود خوش عیارتر / صد بارش ار موازنه با توتیا کنم

گنجور گوهرم دلی از بهر نقد وصل / چون مفلسان نگاه بدست دعا کنم

تخم صد آرزو فکنم بر زمین دل / از قحط مهر تکیه بلطف خدا کنم

نومیدیم گر از تو بداند امید من / راضی شود که وعده بروز جزا کنم

شاپور فتنه نشود بعد ازین پدید / دل را و دیده را اگر از هم جدا کنم

نه ز طاعت دیده بر امیدواری دوختم / شد کنه چندانکه چشم از شرمساری دوختم

مهرورزی و شیمتی با زر خریدن بهتر است / کینه بیهوده من بر دوستداری دوختم

چاره تیغ ستم صبر است کار شکوه نیست / زین سخن اول دهان زخم کاری دوختم

چون نشان کفر از همدوشی من عار داشت / خویش را بر هر کس از یاران زناری دوختم

تنگ شد شاپور از دود دلم راه نفس / تا شکاف سینه را از بیقراری دوختم

ز وضع خویشتن آزرده دل چرا باشم / که شاه کشور عشقم اگر گدا باشم

ز ملک عشق من آن کشور و فا خیزم / که تا بروز قیامت سگ هوا باشم

چو سوی کعبه برد زاهدم خدا ندا | که با خیال توان لحظه در کجا باشم
شوم هلاک و روم در لباس ناله خویش | بدین امید که در کوشت آشنا باشم

بسوی دوست بود روی خاطرم شاپور
اگر بکعبه وگر در کلیسیا باشم

شود شراره اگر قطره در دهان گیرم | کنم کباب کسی را که بر زبان گیرم
کف طلب بگشاید بدین تهی دستی | گر آب گرم کنم آتش از دهان گیرم
شب ار نخسپم چراغ دل در دست | مگر که مرغ مرادی در آشیان گیرم
پی جریمهٔ افشای عشق ورزیدن | چو قصد خویش کنم اول از زبان گیرم
در سرای بکوبم با آشنایی عشق | بهر کجا که ز دردی دلی نشان گیرم

چو بندگان بگریزم سوی عدم شاپور
اگر روم خط آزادی از جهان گیرم

حرف خود وقتی که پیش در میان انداختم | از خجالت مشت خاکی در دهان انداختم
دشمن خود خواندم با آنکه او را دوست دوست | آنقدر گفتم که خود را از زبان انداختم
چون خدنگی بر نشان بود دست حرف وصل غیر | گرچه من کورانه تیری بر کمان انداختم

بسکه از بیطاقتی فریاد کردم بر فلک — عاقبت خود را ز چشم آسمان انداختم

در بر دل پارهای آهنین خفتان صبر — شیشه شد وقتی که سنگ امتحان انداختم

قصه دور و دراز و شکوه بر رشک رقیب — ختم شد بی آنکه حرفی از میان انداختم

با کسان شاپور بر خصمت فیروزی مرا
کانکه تیر انداخت بر من من کمان انداختم

نه همین گوش ز حرفش شکرستان کردم — بسکه دیدم لبش دیده نمکدان کردم

امشب از حسرت رویش سر انگشتان را — بهر نقل می خود پسته خندان کردم

مست در صومعه رفتم سر آن زلف بدست — زاهدان را همه از کرده پشیمان کردم

چون سر زلف تو هرگز نشود یکدم جمع — خاطری را که من از ناله پریشان کردم

اینهمه گریه ام امروز نه بی موجب بود — یاد دیوانگی چاک گریبان کردم

پوست پوشیدم و خونابه کشیدم شاپور
کار دنیا همه بر خویشتن آسان کردم

نه غم درد نه اندیشه درمان دارم — می نهم دل بجفاهای تو تا جان دارم

دامن خویش حریفان مفشانید ز من — کرد باد سحرم بوی گلستان دارم

امشب ای همنفسان در بگشایید از من — با دل خستهٔ خود وعدهٔ افغان دارم

غم عزیزست کرم عیش آید مطلبید — از غمش عذر بگویید که مهمان دارم

گرچه در خانه مقیمم من مجنون شاپور

از دل خویش رهی سوی بیابان دارم

امشب که خبر ز بویش از هیچ جا نه بینم — ای خواب اگر بیائی روی ترا نه بینم

در هر قدم ز راهی کایم بگشت کویش — پایم ز ره بگردد گر بر قفا نه بینم

خواهم شدن نصارا از آن لعبت فرنگی — تا چند جور بینم تا کی وفا نه بینم

ای مدعی ز کویش خواهم سفر نمودن — گرد و رمانم از یار باری ترا نه بینم

شاپور هستمندم سرخیل دردمندان

کوه بلا و دردم یارب بلا نه بینم

نه این آشفتگی من بر دل افکار می‌بندم — که از بختم پریشانست اگر دستار می‌بندم

من آن بادم که وقتی گر رهم بر گلستان افتد — بروی خویشتن اول در گلزار می‌بندم

باین حسرت که من از دامن نشاید رفت زین بستان — گل ار دامن کشد ناچار دل در خار می‌بندم

گرههای دلم نزدیک شد کز غصه بگشایم — ز بیدادش چنین کار از بر آزار می‌بندم

نخواهد ماند بعد از من کسی را حسرتی در دل | که غارت کرده حسرتها از آنکو باز می‌بندم

چو شاپور از مراد خویشتن محروم میمانم
اگر در دل توقعهای دور از کار می‌بندم

در ره یاری گر ز ممنون یاری نیستم | گرچه خود را کشته‌ام بی شرمساری نیستم
گرچه کوه محنتم بر جا نشینم چون غبار | بر دل مردم گران از خاکساری نیستم
درد و داغم نیست الفت نازنینان را بمن | دشمن خویشیم سزای دوستداری نیستم
در خم زلفش من آن صیدی بدام افتاده‌ام | کز گرفتاری بفکر رستگاری نیستم

آنچه با شاپور کردی از جفا با من مکن
گر بدم شایسته این جنس خواری نیستم

نشد روزی که رو با رو شبی با او نشینم | چنین زانو بزانو چند با اغیار بنشینم
رود گر خار خارم عالم از عشق نظام افتد | مبادا یا رب آنساعت که من بیکار بنشینم
ز سوز سینه شوقی گرد دارم در میان دل | چه خوش از جای برخیزم اگر صد بار بنشینم

هوای گلشنم شاپور سازگار ما افتد
چراکش نیستم یکچشم با دلدار بنشینم

چشم از بزم او هوس آلود برده‌ایم
جسم خمت بخانه معبود برده‌ایم

از ما دل کباب مستی ربوده اند
بوی بدان لبان می آلود برده‌ایم

هرگز بذوق آینه دل نبوده است
تا در جهان بکارت مقصود برده‌ایم

داغ جگر ز لعل تو تا چاشنی گرفت
غیرت بزخمهای نمک سود برده‌ایم

افسردگان دود دل ما شدند گرم
تا دست سوی آتش بی دود برده‌ایم

شاپور از جهان غم سود و زیان مبر
کز بخت آنچه روزی ما بود برده‌ایم

از جان خریدار توام گرد شماری نیستم
گر خود ندارم ناخنی بیخار خاری نیستم

نه خوردنی خواهم ز کس نه خانه سوزد زمین
گر پای تا سر آتشم بیش از شراری نیستم

از شغل عقبی فارغم وز حرص دنیا فارغی
دل بسته درباری نهم در هیچکاری نیستم

عید آمد و پرهیز می ناب شکستیم
مهر دهن روزه بدین آب شکستیم

زین سرکه فروشان نتوان باده خریدن
صفرای می انشاره خوناب شکستیم

هر شیشه قندیل که در مسجد ما بود
یک یک همه را بر سر محراب شکستیم

چینی بی ما رنگ و قرار از دل ما برد
تا در بغل این کوزهٔ سیماب شکستیم

هر قطره ز خون دل ما قطعهٔ لعلی است
بی خرقه این گوهر نایاب شکستیم

در سینهٔ طنبور تن آهنگ و طرب نیست
هر چند در و ناخن مضراب شکستیم

صد تفرقه در زایچهٔ طالع ما بود
کاغذ بدریدیم و صطرلاب شکستیم

آن روز که بر زلف تو بستیم دل از رشک
بس دل که در آن طرهٔ پرتاب شکستیم

شاپور ز افسانهٔ غمهای شب خویش
چون زلف بتان خاطر احباب شکستیم

گرچه دیوانه و شوریده و بیدل شده ام
آلت تجربهٔ مردم عاقل شده ام

ورق هستیم از هم بدرانید که من
دیده ام آنقدر اصلاح که باطل شده ام

نیستم گرد که هر گام ز محمل مانم
خارم و در قدم ناقه بمنزل شده ام

بتماشای توام دیدهٔ حسرت باز است
ای صنم پرده بینداز که غافل شده ام

کم شد آشفتگیم تا چه فسون کرد طبیب
باطل السحر نخوانید که قایل شده ام

دور از آمیزش خلقم که ز بس تلخی کام
پای تا سر همه تن زهر هلاهل شده ام

در ازل بوده ام از حلقهٔ رندان شاپور
نه که امروز درین دایره داخل شده ام

میدهم جان و ز تو پیکان شکاری میخرم — هرچه دارم میفروشم هرچه دارم میخرم

از لب و مژگان او شبهای غم زخم و نمک — گر بدست افتد پی شب زنده داری میخرم

تشنه اشکم بدان غایت که صد لخت جگر — میدهم یکقطره از ابر بهاری میخرم

از برای مجمر دل زان کمان تیر خدنگ — گر فروشد بهتر از عود قماری میخرم

گرچه میدانم که سر تا سر فریبست و فسون — وعده زان لب بصد امیدواری میخرم

گرم سودا گشته ام شاپور در بازار عشق — میفروشم عزت و بی اعتباری میخرم

بطاق ابروی جانان مرا بصبح و بشام — بود نیاز بسجود و بود نیاز بسلام

جدا از زلف تو غمگین دلم بود مرغی — که روزگار کبابش کند ز حسرت دام

گمان مبر که دست از طلب کشد عاشق — همین بسست که حدی نمیبرد ابرام

طبیب شهر بنبضم نبرده دست هنوز — گهی خبر ز جنونم دهد گه از سرسام

بچشم دوست که شاپور راز دوری او — بدیده چون خس و خارست نرگس و بادام

شب با خیال دوست می ناب میزدم — بر باد آب کوزه مهتاب میزدم

بادان

با داغ هجر او سر بی خور رویم هنوز — آبی بر آتش دل بیتاب میزدم

کفاره نماز صباحی که فوت شد — ساغر بطاق ابروی محراب میزدم

دندان نمیزدم ز تاسف به پشت دست — گر پشت پا بعالم اسباب میزدم

دوشینه با خیال تو ننشسته بر کمین — بر دیدهای خویش ره خواب میزدم

آبی که دوش دیده کشیدم بسوی دل — جولانگه خیال ترا آب میزدم

شاپور از عنان نگرفتی ز درد دل — خود را به تیغ خنجر قصاب میزدم

گر از غم خشک شد خم گشته چشم ناتوان من — بدین شادم که نتواند کشیدن کس کمان من

ز بس در کنج خاموشی کشیدم پای در دامن — بجام از بهر کام دل نمیگردد زبان من

چنان دور از وطن گمنام گردیدم درین غربت — که ندهد هیچکس جز شهرت کاذب نشان من

ز دوری بند بندم شد جدا زانسانکه می آید — همه شب در میان استخوان از استخوان من

بهر گلشن که با این نغمه پردازی وطن کردم — زیارتگاه مرغان چمن شد آشیان من

بزیر پیرهن زنار دارم بنگر ای زاهد — که سیمائی گذارد ز گردن تا میان من

بهمدردان درافتاده شاپور از تهی دستی — جز افسون سخن چیزی نما شد ارمغان من

ای صفحهٔ رخت ورق انتخاب حسن — سرلوحهٔ جبین تو زیب کتاب حسن

عشق از دو صد قبیله مرا انتخاب کرد — من بدر فتاده پی انتخاب حسن

بازار عشق گرم شدی ورنه تسخیر — خورشید حشر گر بدی آن آفتاب حسن

عشق از درون پرده بود خانه سوزتر — زحمت مکش که هیچ نگردد حجاب حسن

یارب بروز حشر چه خواهد جواب او — گر از خطش خدای بپرسد حساب حسن

جانم شهید تشنه و دل کربلای عشق — لعلش فرات خوبی و عالم سراب حسن

یکذره بی نصیب ز فیض جمال نیست — دستی کجاست تا بگشاید نقاب حسن

شاپور باش دار بهشیاریش کیفیت
مست خراب باده چو مست خراب حسن

بعد مردن هم نخواهد داشت دست از جان من — آنچنان خو کرده گوئی درد جاویدان من

رفته از تیغ جدائی کی شود عهد درست — گوهری کو نگسلد از رشتهٔ پیمان من

میکند کار تجلی گر فرود آید بکوه — آیت یاسی که نازل گشت از دوران من

عقل صد بارم بکنج عافیت بنشاند لیک — صحبت پایم نیامد راست با دامان من

درد بیدرمان من زایل نگشته از علاج — بلکه خود بگریختست از زحمت درمان من

با بتان شاپور چندانی که سودا میکنم | سود من هرگز نباشد صد یک نقصان من

افکند زلف مشکین دلدار تا بگردن | پیچید بر میانم زنار تا بگردن
در گل ز عشق پایم بسیار رفته لیکن | هر بار تا بزانو این بار تا بگردن
در سینه بی جمالش خونابهای حسرت | بر روی هم گره شد چون تار تا بگردن
تا خویش را بسوزد از رشک عارض او | بنشسته غنچه گل در خار تا بگردن
در حلقه شهیدان از آرزوی تیغش | در خون خود نشستم ناچار تا بگردن

خود را نکرده شاپور رسوای عشقبازی
ای دوستان نیفتاد این کار تا بگردن

گر دل بدست افتد مرا بندی سرای خویشتن | یکسر بپای دل نهم یکسر بپای خویشتن
که شوق بر دوشم کشد که رشک بر خاکم برد | هرگز نرفتم تا منم گامی بپای خویشتن
گر شکوه آرم بر زبان گوشی بگفتارم مکن | میگویم از دیوانگی حرفی برای خویشتن
خواهم گریبان چاک زد از گرمی دل تا بکی | پیوند چاک دل کنم بند قبای خویشتن
شاپور شب در کوی خود یادم نداد آن بیوفا | جایی نرفتم داشتم پاس وفای خویشتن

نبود مرا بوصل تو بیجا گریستن ‌‌ ‌ کاید بدیده بهر تماشا گریستن

سوز آیدم بتهنیه ماتم بتعزیت ‌ ‌ وقتی که خنده جمع کنم با گریستن

ماتم سرای خلق بود عیدگاه من ‌ ‌ از بس دلم گرفته ز تنها گریستن

یکروز گر وظیفه چشم ترم دهد ‌ ‌ ماند ز قحط آب بدریا گریستن

بی گریه نیست دیده زمانی مگر به من ‌ ‌ میراث ماند ز آدم و حوا گریستن

چندان گریست دیده که شد در فراق دوست ‌ ‌ دل کوته ز خنده بیجا گریستن

شاپور خیز تا غمی از دل برون کنیم
از تو حدیث دوری و از ما گریستن

بروی یار گل آرد بیا ز خندیدن ‌ ‌ که هست باغ رخش را بهار خندیدن

بزو نشاط و نشانم مده بخندیدن ‌ ‌ که گرد از رخ من شرمسار خندیدن

به تیره روزی خود خنده میکنم و نی ‌ ‌ ز عیش نیست درین روزگار خندیدن

بروز طرفه همنشین محنتدانم ‌ ‌ که بد نما بود از سوگوار خندیدن

چه تلخ عیش و چه افسرده خاطری شاپور
که بر لب تو ندارد گذار خندیدن

چند چون سنگ سخت جان بودن
هدف سنگ امتحان بودن

همدم یار اگر فرشته بود
شرط عقل است بدگمان بودن

مژه جایی که یار دیده بود
موی پیچی نمیتوان بودن

گر بهارم بباغ راه نداد
میتوانم گل خزان بودن

دل ز پهلوی خویشتن خوردن
به که برخوان ناکسان بودن

سرمهٔ خاک ره شدن شاپور
به که در دیدها گران بودن

دری بگشا خداوندا بچشم دردمند من
که کم گردست حیرانی کلید چشم بند من

نه صید همت خویشم نه از کوتاهدستیها
بحرمانم نمی آرد کسی سر در کمند من

مگر روئی ندیدست از تبسمهای شیرینش
که پیشانی گره کردست زخم زهرخند من

بوصل دوزخ هجران خوش آرایست هجرانش
که در یک پیرهن جفتست با آتش سپند من

ز مشرق طالعم برگشت گویا عزم آن دارد
که در پستی ز قارون بگذرد بخت بلند من

بدل شاپور میکاود خدنگ غمزه نیمو
بجان راضی شدم گر زانکه میکاود گزند من

دارد آن شانه که کنون بی سر و سامانی | که کند ترک تو تقلید پریشانی من
منعم از بستن زنار مفرما زاهد | ای مسلمانی شاید بمسلمانی من
گر ز غارتگری از در بدر آئی و زنی | پشت بر کوه دهد بی سر و سامانی

رام گشتند بتان از دم گرم شاپور
دیو در شیشه در آید ز پری خوانی من

بروئیش تا گشودم دیده خواب خوش رمید از من | خجل از دیدهٔ خویشم که آسایش ندید از من
بسودائیش نبودم واقف از سود و زیان خود | همین دانم که نازی داد و جان و دل خرید از من
ز حیرانی دگر خود را ندیدم تا ترا دیدم | که بر زلف نظر چون دست زد دامن کشید از من

ز دم شاپور آهی سرد دور از گلشن کویش
که باغ بوستان ابر را آفت رسید از من

منکر عشق بتان زلف و رخ گلگون بین | کشتن هجر نگه جاذبه افسون بین
مردم و جانب مقصود کسم ره ننمود | یاری بخت بد و همرهی گردون بین
ای جگر خسته که لب تشنهٔ آب خضری | رو بمیخانه و زین جنبش و قصد جیحون بین
نامهٔ درد دلم بی اثری نیست بخوان | شرح جانسوز جگر نازکی مضمون بین

شکستند بتان ساغر عشقم شاپور
پیش این سنگدلان قدر دل پرخون من

پیش تو بجوش آوردم عشق جنون فزای من
کو نگهی که تا کند بند بدست و پای من

صف زده روح تشنگان بر لب آب تیغ تو
باش که تر کند گلو تشنهٔ کربلای من

تا نزند بخرمنی سوز دل آتش نظر
اشک نیاز میرود بر اثر دعای من

از دل و جان چاک من ناله بگوش میرسد
یاد رحیل میدهد زمزمهٔ درای من

نمیگویم در آ در دیده یا در سینه مسکن کن
ببین هر جا که بنشیند دلت آنجا نشیمن کن

براه دوستی اول بدست امتحانم ده
اگر صادق نباشم گوش بر گفتار دشمن کن

جهانی مرد و زن از آتش غیرت بود در دل
که گفت ای آه سوز سینه ام بر خلق روشن کن

ز گرمی تو با اغیار ترسم سرد مهر آهی
سرت گردم تلافی دل آزردهٔ من کن

فزاید درد تا ای پور قول مطرب مجلس
اگر خواهی دلی خالی کنی بنیاد شیون کن

چنان تاریک شد دامان چرخ از دود آه من
که پنهان شد هلال عید در ابر سیاه من

چنان عید من و نوروز رود در تیرگی وارد / که تاریکی منت خواهد از بخت سیاه من

چه دل گرمیست غم را با دلم کز خاطر مردم / ز استیلای شادی میگریزد در پناه من

تو بد خوی من آنگونه مشتاق تماشایم / که از بیطاقتی بر خویش می پیچد نگاه من

فکنده امروز در بازار از آن جانم جنون دل / که دل یکبارگی برداشت از من نیکخواه من

اثر سوز نهانم کرده ای شاپور از جانان / تو بیتابی و گرنه کار خود کرد است آه من

بسکه شب دیده به تنگست ز بیداری من / بر رخ از اشک نویسد خط بیزاری من

چرخ بر باد فنا گر دهدم بر خیزد / گرد محنت ز جهان بهر طلبکاری من

نتوانم بلب از ضعف رسانم نفسی / ناله گر ز آنکه نیاید بمددکاری من

زده خورشید رخی پنجه بخونم کاهید / ذره سان روح شهیدان بمددکاری

بار می بندم از آن کوی بگوی شاپور / کلفت کس بدل از بهر سبکباری من

میکشم لخت جگر از چشم خون پالا برون / همچو صیادی که آرد ماهی از دریا برون

دور دستان غمی لطف است خواهم صبر کرد / تا رود کیفیت این باده از سرها برون

صد وصالم شد نصیب از بخت هرگز یکقدم — آرزوی دیدنش تنها دواند از دل برون

وحش و طیران با دو اگر پرسند از احوال من — گو شمار خویش که مجنون فتاد زین صحرا

طرح وضع عالم شاپور خاطر خواه نیست

میروم زینجا که دان امروز یا فردا برون

کردمی با شوق تسکینم تواند ساختن — با فراقش جان غمگینم تواند ساختن

اضطرابم را بقاصد شرح کن ای همنشین — بهر حرفی بهر تسکینم تواند ساختن

نسپری ای یمان من زاهد که گرانیست — از نگاهی بیدل و دینم تواند ساختن

نیست غم شاپور اگر رسوائیم عشق افزود

عشق اگر انیست بزنیم تواند ساختن

پی یار اج دلها غمزه را در عشوه رخصت کن — بملک دلبری زلف سیه را دام صحبت کن

سرت گردم برو آئینه دل صاف کن با من — ز آه خویش میترسیم بیا دفع کدورت

گواهی از دل خود خواه اگر گوید گنهکارم — بصد خواری بکش زارم اگر گویدم مروت

نهان از خلق تا کی معجز اندر آستین داری — برون آور ید بیضا و دعوی نبوت

بده شاپور یکدم راه آه سینه سوزان — بسوزان عالمی یکساعت و اظهار قدرت

مینماید طپش دل ره پرواز بمن
میروم تا چه کند طالع ناساز بمن

زان دو لب از پی تقسیم چو در قرعه فتاد
زلف طناز بدل غمزهٔ غماز بمن

خشم بیهوده بدست از طبیب دل خویش
کشته و مردهٔ آنم که کند ناز بمن

آشیانم چو شد از زانکه بلند افتاد است
کافت جان شده کوتاهی پرواز بمن

درد را سینه از رودهٔ من قانونست
شیون آغاز کنم چنگ نیند از بمن

بسته گردون در امید بر ویم شاپور
مگر از غیب دری باز شود باز بمن

خورده امشب ز دست ساقی بدخوی من
صد شکست از کاسهٔ سر کاسهٔ زانوی من

تا گمان نا راز طاق بلند آو نخست
کثرت خمیازه زور آورده بر بازوی

زد چو پیشان ساخت بر تن موی سر سودا مرا
تا بهر مویم نهد زنجیر از هر موی من

نسخه چین گره پنداری از هم میبرد
ابروی از پیشانی و پیشانی ابروی من

از نسیم شوق با بزم اخگری دل بر فروخت
همنشین منشین از این پهلو بدین پهلوی من

آبرویم برد خواری از درم یکره درای
بو که آب رفته باز آید دگر در جوی من

نه دو رنگم چون نه مانند دو رویم همچو گل
آتشم شاپور یکسانست پشت و روی من

لب پیمانه می نیست لعل آبدار است این
بکام بخت ما شاید بگردد روزگار است این

زیارب یارب هم در گوش دارد آسمان پنبه
که چون من گرم مستیها شدم یکنیره دار است

نیامد یار و افتادم بتعبید اضطراب دل
ز طرز وعده دانستم که دام انتظار است

طریق بیوفایانست لذ یاران فراموشی
تو آن عادت نیاموزی که رسم روزگار است

شود چون غنچه گل آشکار از چاک پیراهن
صفای سینه گر انیست جای خارخار است

شده است آشفته‌تر از باد نوروزی نسیم
که سودائیست زلف یار و ایام بهار است

نوای ناله شاپور در سنگ افکند رخنه
ولی بیدرد پندارد که کلبانگ هزار است این

دل که بود دم پیش از این آزرده از فریاد او
مدتی شد تا که خو کرده است با بیداد او

جور کش ثابت قدم گریان بربانست دل
عاشقی امروز کم باشد باستعداد او

درد دل بنگر که صبر آنجا نه کاندر سینه داشت
بسکه پیچیدم بناخن میکنم بنیاد او

همنشینان کی جفا خواهند کامل عزتند
ما که مشتاقیم خوش داریم با بیداد او

زان دو چشم از یک نگه شاپور امشب مژده
شادمانی بر نتابد خاطر ناشاد او

در جلوه آمد آن صنم زاهد که کرد انکار کو
با دست بیعت کرده ام ای برهمن زنار کو

چندم جگر خون میکنی زاهد دل گمراه را
توفیق طاعت از کجا یارای استغفار کو

جز ناله نبود همنفس در کنج تنهائی مرا
یاری که باشد همزبان بختی که باشد یار کو

مرغ دلم در دام غم از شوق بسمل میدهد
چون مرغ بسمل میطپد صیاد بی زنهار کو

شاپور با ما آن پی دیگر بقول مدعی
طور دگر بر میخورد آن گرمی هر بار کو

بگرفته چشم ساغری از باده دیدار تو
چون باده خونم میخورد چشم حریف آزار تو

ای عیسی جان بهار لب وی نخل مریم از طرب
باغ که دارد میوه شیرین تر از گفتار تو

از غبغب ای هندو لاحول میگوید ولی
پیداست خون زهد من در گردن زنار تو

از گلشن کویت کجا دل سوی بستانم کشد
نارد بجنت سر فرو مرغ سر دیوار تو

هر دم شوم آشفته برنگ دگر از تو
آسوده ام آندم که ندارم خبر از تو

ای عشق ندانم چه بهاری تو که هرگز
جز نخل ندامت نشود بار ور از تو

موئی شده سرو خرامان ز ضعیفی
از بسکه کشد کوه بدامان کمر از تو

هجران زده ام تشنه لب مژدهٔ دیدار تو | ای قاصد فرخنده سرا از من خبر از تو
یک لحظه بروای شب سودا زده تا چند | پوشد ز حیا چاک گریبان سحر از تو

شاپور ره آورد تو بس آبله پائی
کین میوه نیاورده کسی خوبتر از تو

چون شعله ز اخگر میشود عشق از جنون انگیخته | عشق و محبت چیست دل جائی بخون آمیخته
پابند تار زلف او مرغیست دل در سینه ام | گر رشته هم در آشیان گردد ز پای او ریخته
باشد چو مرغان حرم دل خانه زاد زلف او | نفتاده در دست کسی وز دام کس نگریخته
آن چشم بیباک از جبین تیغ جفا خواهد زدن | مشکل که ماند در جهان خون کسی نا ریخته

بر در که دیر مغان شاپور گشتم معتکف
آب سلامت ریخته خاک سلامت بیخته

ساغر بکسان داده و پیمانه گرفته | شهر از نگهش رونق میخانه گرفته
بخت سیهم بستهٔ آن خاک سیه کرد | مرغان همه را دام و مرا دانه گرفته
تمکین من و بزم تو و باده محالست | مستی رگ خواب من دیوانه گرفته
آن ناوک مژگان زده امشب ره خوابم | بیهوده مرا صبر به افسانه گرفته

با ملک قناعت نظر همت شاپور — عالم همه را بکده ویرانه گرفته

شمم چو غنچه خندان ز دو دیده لعل پاره — که فرشته تا قیامت نتواندش شماره
شود هم چو دست موسی گه گریه دست روشن — قدمم ز دیده از بس که بر آستین شراره
بجفای تیر طعنم بکنند خسته خاطر — که به بخیه در نیاید جگر هزار پاره
کس از آفت نگاه تو نرست غیر مژگان — که بآن در از دستی کند از بلا کناره

یکدم که همنشین بمن زار گشته — عمری پی تلافی اغیار گشته
نظاره اگر نبود گریه هم خوش است — ای دیده مدتیست که بیکار گشته
غیر از خیال خویش اگر دیده بگو — چندین که گرد خاطر افکار گشته
خون خورده ام ز رشک به آتش نشسته ام — تا می کشیده و بگلزار گشته

شاپور از جگر عجب آهی کشیده دوش
من سوختم تو نیز خبردار گشته

عشق را هنگامه گرم از شور و غوغا کرده — تا کجا بیچاره را بازار رسوا کرده

بهم اشا

خواهم خود را بدرد دل یار کنم
جانرا بغم عشق گرفتار کنم
ای عقل مرا ز عشق میترسانی
رفتم که سر اندر سر این کار کنم

غمگین دل من که دست پرورد غمست
همخانهٔ محنت است و همدرد غمست
بایکدگر از یکجهتی ساخته اند
غم مرد دل نیست دل مرد غمست

شب کآتش و آه افسرم میکرد
خونابه فشان چشم ترم میکرد
هر لحظه پی زیارتم پروانه
می آید و بر گرد سرم میکرد

شد غمزه بخونم مژه راهبری
گر یار عیان دید در ابرو اثری
بدنام درین میان تو گشتی ورنه
تیر از دگری بود و کمان از دگری

گر زانکه ز عمر حاصلی داشتنی است
در کوچهٔ عشق منزلی داشتنی است
گر هیچ نیایدم ز اسباب جهان
از بهر غم توام دلی داشتنی است

بگذار که آهم بکشیدن نرسد — وز سینه سموم بوزیدن نرسد
بگذار که گر راه نفس باز دهم — در هیچ چمن گلی بچیدن نرسد

هرگز در آشنائی کس نزدیم — ما طعنه به بیوفائی کس نزدیم
با کام گره بر گره خود هرگز — چشمی بگره گشائی کس نزدیم

برخیز که کامی بهوس برگیریم — کامی ز نشاط دسترس برگیریم
از رشتهٔ عمر رایگان نتوان شد — باری گره و یکدو نفس برگیریم

شوخی که ز چهره صد گلستان دارد — گرمی بهار در زمستان دارد
تنها نه ز پسته نقل مستان دارد — سیب زنخ و انار پستان دارد

ما و شب وصل ساز و سوز آوردن — وز باده چراغ جان فروز آوردن
مقصود حیات جاودانی باشد — با نوش لبی شبی بروز آوردن

حرصم نعمت بیشتر از بیشتر است	دل زانچه غنی تر است درویش تر است
پیش از همه کاینات اندوخته ام	غم گرچه همه چیز کمترش بیشتر است

مستی چکنی چو دشمن هوش تو اند	مستانه چه کف زنی چو در جوش تو اند
مردانه تیغ آتشین زن خود را	پروانه شو از زانکه سیاوش تو اند

دوشم سوی خویش خواند منت بگذاشت	در چشم ترم نگاه حسرت بگذاشت
گفتم که مگر درد دلی عرض کنم	خلوت بمیان آمد و فرصت نگذاشت

آلوده دلی که از هوس پاک نشد	آسوده نشد سری که بیباک نشد
جز آب و علف نکرد ضایع صیدی	کاویخته حلقهٔ فتراک نشد

خواهد دل من که جان فدای تو کنم	خود را سپر تیر بلای تو کنم
بگشاده دهان خویش از روی نیاز	زخم تو بدست تو دعای تو کنم

تا چشم بدی چشم ترا آزردست
سرتاپایم قرین داغ و دردست
گلرنگ ز تاب درد تا کی بینم
چشم سیهی که سرمه پیش کردست

چون شعله بتاب و تب هم آغوش شدم
وز شوق عبادت همه تن گوش شدم
گویا که نکرده بوده ام جا بدلت
کز خاطرت اینچنین فراموش شدم

ای توسن چرخ را بداغ تو سرین
غم نیست اگر فتادی از خانه زین
تو پرتو آفتابی و نیست عجب
گر پرتو آفتاب افتد بزمین

در عشق که غیر باد پیمائی نیست
کار بترم ز عمر فرسائی نیست
شامی دارم بتر ز صد روز وداع
صبحی که کم از صد شب تنهائی نیست

تا در سر من عشق صنوبر باشد
کی غیر تواند که پیمبر باشد
همدوش کجا شود ششش انگشت من
هر پنج انگشت کی برابر باشد

در سلسلهٔ غمت دل خانه خراب — افتاده دلم ار بنازکی در یاب
خون دل من حلال باد تت لیکن — بسیار مخور تو هم که خونست نه آب

ای مرگ مگیر سخت جانان مرا — تاراج مکن تازه گلستان مرا
گر زانکه زدیوان قضا فرمانست — اینک بعوض بازستان جان مرا

گر چرخ بهجر سوخت اجزای مرا — از کوی تو دور ساخت غوغای مرا
دل جای نشین ماست بر خاک درت — ای جان ندهی بدیگری جای مرا

شوخی که بعشوه نقد جان میطلبد — دریوزه کنان دل زکسان میطلبد
ما خود دل و جان بعشق او داده و او — بنیاد بعشق دیگران میطلبد

یکچند عنان بخت ناساز دهم — برخیزم و ترک هوش آواز دهم
غمهای کهن ز دل برون اندازم — این وام زمانه زاید و باز دهم

بیچاره کسی که چنگ زد در جانش گاهی غم سر گاه غم سامانش
پروانه از رشک دلم سوخته زد بر آتش و نگرفت کسی دامانش

ای غیر چه کم حوصله جانی داری گر خوردن خون دل گرانی داری
یکجرعه بنوش بلکه ناخوش نبود بر خویشتن آخر نه دهانی داری

امشب که ز غم در تب و تاب افتادم در سیل سرشک خود بآب افتادم
چون خواب بچشان آمدم ار پنداری چون پنداری ز چشم خواب افتادم

ای دل ز وفا وصلت جانی کردی انچه از تو سزد ز مهربانی کردی
مشتاق تو دانی بچه غایت بودم مشتاق ترم از انکه دانی کردی

کم باد ز عالم اثر بیماریی تا تو نکشی درد سر بیماریی
ای [illegible] ای گرم نخورد بگوش از مژده صحبت خبر بیماریی

از اشکم

هر گشته ز فرسودن هر با سبکم　　از قدر گران و در نظرها سبکم
آبم نبرد فروز خواری آری　　گر سنگ شوم چو سنگ سودا سبکم

آنم که بدین و کیش خود میباشم　　بیگانه ز قوم و خویش خود میباشم
با هیچکسم نیست بده بستانی　　محکوم خودم به پیش خود میباشم

بیم است که بجز از تف خور برگردد　　که سیم زکاه برکسی زر گردد
باران که جهان زان غم ویرانی داشت　　چندان نامد کز و هوا برگردد

رنج طربم ز نو بهار آورده است　　بی عاشقیم نگار خار آورده است
چون شاخ شکوفه گشته دستم لیکن　　تا غنچه نمونه درد بار آورده است

دی اسب تو زان پای شرفت آزرد　　کز شوق رکاب تو دل از جای ببرد
میخواست لگد بر سر افلاک زند　　از فرق فلک گذشت و بر پای تو خورد

پیوسته تمنای توام بر سر باد | از بزم تو بی غمی مرا از بر باد
زینسان که ز دود کلبه ام روشن گشت | از نکهت عنبرین دماغم تر باد

قاصد ز عتاب او چه تقریر کنی | انشای دو صد حرف گلوگیر کنی
پیداست ز رنگ سخنت نومیدی | این آیت یاس را چه تفسیر کنی

ای صبح نفس نسیم رادی بفرست | بیمار غمم دوای شادی بفرست
با یکدم عیسوی کن اندر کارم | یا چند عدد حب عمادی بفرست

ای از تو نبوده ام گمان رنجیدن | خوش نیست عبث ز دوستان رنجیدن
اول گنه است و بعد از آن رنجیدن | بیهوده ز کس نمیتوان رنجیدن

یارب ز عطای خویشم ایمانی ده | سرگشته سرم را سر و سامانی ده
از خوان کسانم چه دهی رزق چو شمع | از سفرهٔ من مرا لب نانی ده

ای صبح

ای صبح بشام غم شباب تو خوش است
گر خود همه کادمی خطاب تو خوش است
تنها ز معاصی و ثواب تو خوش است
بیداری تو خوش است و خواب تو خوش است

شامم سر زلف معنی بکر بود
صبحم لب بگشوده بدین بکر بود
گر خارق عادتی سرایم چه عجب
کین تصفیه از ریاضت فکر بود

از خواب عدم قضا چو بیدارم کرد
دیوانه و رند و مست و میخوارم کرد
جای نفسم بهشت چه جای شراب
در ده مه و سال بسکه در کارم کرد

افسونگر روزگار زانیر نکم
هم ناله نای و هم زبان چنگم
ارواح گرسنه را غذا می بخشم
در گوش خبان نغمه سیر آهنگم

چون سبزه دلا میل صفائی نکنی
یا آرزوی کسب هوائی نکنی
گر بر سر بد رآوری ریخت کشد
خوش باش اگر نشو و نمائی نکنی

تا کی ترشی از شراب چون می باشی
آمیخته با خمار چون می باشی
کفتی روزه است شیوهٔ پیرزنان
چون حایضه بی نماز تا کی باشی

آورد فلک دُرّ ثمین از صدفی
در پشت دو گوهر دو دریا خلفی
کر گوهر و دُر زکان دریا خیزد
او کان بکفی دارد و دریا بکفی

ذات تو شفای خلق را قانونست
صحبت بکلام دلکشت معجونست
ننهد بقلم درت قدم باد سموم
ملکت ز تصرف هوا محصونست

تاراج کر چمن ندیدست کسی
دزد کل و یاسمن ندیدست کسی
آرند ز رهزنان بداروغه پناه
داروغهٔ راهزن ندیدست کسی

امروز که نوروز جهان افروزست
معزولی داروغه نشاط اندوزست
صد شکر که از دولت خالی امسال
در موسم دی بملکی نوروزست

از عارضدات خیره را افواه مباد — بر حسن تبت حادثه را راه مباد
دستت بسر زلف بتان باد دراز — پایت ز در نشاط کوتاه مباد

ای آنکه گرامی ترت از جان خواهم — هم از تو بوعدهٔ تو فرمان خواهم
امشب اگرت فرصت کان دادن نیست — تبیان وی از بهر گرو کان خواهم

زانگور بگوشم آنکه آوازه فکند — دل را بعبث در هوسی تازه فکند
آن مایهٔ عیش بین که ناگشته شراب — از شوق لبت مرا بخمیازه فکند

گر شیرهٔ جان پخته نغز شود — از بخت بدم چو سرکه تند شود
انگور ترش از آن جهت بوام — وا دست که دندان طمع کند شود

آبی که گلاب بود روزی لقبش — بد رنگ که گویی یرقانست تبش
بیقدر بخاک در گهت ریخته باد — زانگونه که آب روی من در طلبش

این کهنه نسیج عنکبوتی طوس است — یا عبرتی از جهان پر افسوس است

پودش همه پشم سگ اصحاب الکهف — تارش همه تار ریش و قبا نوس است

آن میر که جنگی چو خروس آمده است — بی مغز و میان تهی چو کوس آمده است

هان لعبتکان ز خیمه بیرون تا زند — کینک بمصاف فینک کوس آمده است

ای خواجه مستوفی قانون کوتاه — در جمع گناه نسخها کرده سیاه

کیفیت بدزبانیم میدانی — میدار زبان قلمت را کوتاه

آن روباه شرور و متولی جدید — بیجین و فرستت چون گربه پلید

با آن هیهات خر است سبحان الله — روباه سفید و موش پیمله که دید

آنراکه نه دل قابل کسب و شرفست — اسباب سعادتش قرین تلفست

دیروز آنکو مرید شیخ دین بود — امروز کله شمار بیت اللطفست

کوریکه بکبر تش ز حد بیرون است　مصدوقه کل ناقص ملعون است
ابلیس که بغض و کبر را قانون است　از شوخی همچشمی آن مطعون است

امشب قلم خیال بر داشته ام　اینها که تو دانی همه بنگاشته ام
هان واقف خود باش که صد نسخه هجو　ننوشته و جای نام بگذاشته ام

زین واسطه کا جزای جنون می شایند　اعضاش همه در اندرون می سایند
آن نیست که بینی ابروانش شده حیف　کز غایت حکه کون بکون میسایند

خاتون ز عرق گهی که تر میکرد　صد مشک کسش گشاده تر میکرد
گر بر سر آن دیده کس دست نهی　چون مشک دهن دریده تر میکرد

خواهم چو مگس عرض بر و سینه کنم　با وی بخود از خرقه پشمینه کنم
همچون الف غبار بینم تن خویش　با عینک اگر نظر در آئینه کنم

گیرم که بعلم واضح زیج منم | فرمان ده روزکار بی هیچ منم
از دیدهٔ اعتبار چون درنکرم | دنیا همه هیچست و هیچ در هیچ منم

ای کشته خنده است دل زندهٔ صبح | نظارهٔ تست فال فرخندهٔ صبح
کرخندهٔ صبح عالم افروز ولیک | با خندهٔ تو خنک بود خندهٔ صبح

یاران یاران شبست یاران یاران | یاران بسازد جدا از یاران یاران
کفتند که مانعت شد از صحبت ما | یاران بخدا قسم که یاران یاران

ای کز سر و سبلت تو ریشی پیداست | وز کاسه و کوزهات خسیسی پیداست
کردر شب دیجور نقاب اندازی | از چهرهٔ تو نشان پلیسی پیداست

دانی ... کردون زده است | بر عکس جهد قدم چنین چون زده است
عمریست که میکریزد از خلق جهان | بر توسن خویش نعل وارون زده است

لب تشنه مرا چو یار بر جوی نماند
بگذشتم از آب یار بدخوی نماند
من رفتم و دل رفت هوس رفت چنین
امید شکسته با بدان سوی نماند

برخیز که خفته هیچ کاری نکند
توفیق بخفتگان گذاری نکند
شب خیزی بازار نه بد روز شکار
جز طعمهٔ خویشتن شکاری نکند

از کعبه روان بپرس کین محمل کیست
این بانگ جرس نیست صدای دل کیست
این کعبه که خانهٔ خدایست بجاست
این کعبه که جلوه میکند منزل کیست

بی روی تو ام نگاه بر دیوار است
پشتم بدر و پناه بر دیوار است
از بسکه بریخت خونم از دیده فراق
رگ بر بدنم چو کاه بر دیوار است

قسمتم [illegible] و [illegible] هوسی
[illegible] دیوار [illegible]

[illegible] استعمالی
[illegible]

دیوان نشاپور





